1

…ار اوست   ولی در حقیقت طلب کار اوست
…س که در رد بها   ظهور خوبی ز انوار اوست
…صد جان بشهر   چو گوینده بازار بازار اوست
…ر عشقی وز آن عشق تنها   تو غمخوار او بی غمخوار اوست
…صفت مانده زار گل   ولی بیخبر زانکه گلزار اوست
…زین حال ذرات کون   که هر ذره مرآت دیدار اوست
نشاید که آزار جوید کسی
دل جامی که دلدار اوست
…یدی دلم سودای اوست   در دل جانم تمناهای اوست
…اعظم که شمع عالم است   پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست
…ن نمیدانم زحال دل که چیست   اینقدر دانم که دل مولای اوست
…چون مقلد با طریقت ره نبرد   در حقیقت خارها خرمای اوست
…هر که فانی شد ز طبع آب و خاک   این قبای عشق بر بالای اوست
…بوی جان می آید از باد صبا   نکهتی از عنبر سارای اوست
جامی چون وقف اسرار شد
خاک کویت جنت الماوای اوست
سربلندی بین که دایم در سر سودای اوست   قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
…س ترانی میرسد از طور موسی را جواب   این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست
…فتنهٔ آن چشم مخمورم که از مستی و ناز   در میان شهر در هر گوشه غوغای اوست
…بدل اندر راه عشق از خوردن غم غم مخور   مایهٔ شادی عالم دولت غمهای اوست
…ل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زنند   با وجود چشم میگونت که پروای اوست

گر بجای و همی هم میرسد زان هم مترس — درفن تسلیم شوکان ز هم [illegible]

رز تو تنها ماند قاسم گر تو تنها کس مباد — لا جرم تنهای عالم بین [illegible]

قمری دارم کین چشم نهانخانه اوست — دل جان عاشق آن شیوه مست [illegible]

من از آن یار چه گویم که عجب دلدار است — شمع جانست جهان عاشق پروانه [illegible]

قصهٔ عشق تو زیبت نشاید گفتن — درد عالم همه جا قصه افسانه او

دو جهان مست خواهند ز جام ازلی — دو جهان در دو جهان ساقی میخانه او

جام آن یار من از حد نهایت بگذشت — ز سمک تا بسما ساغر و پیمانه او

ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دیگری — زلف دلدار کرامت که بشانه او در

گر بپرسند ترا عاشق فرزانه کجاست

قاسم سوخته دل عاشق فرزانه اوست

دل من شیوه شیرین ترا دارد دوست — هر کجا شیوه شیرین دل من بنده اوست

عاشق روی تو بیم از همه رو در همه حال — قصه روی زیبایت سخن از دو پوست

زاهد از ما مطلب شیوه زهد و تقوی — توبه تقوی ما قصه سنگ و سبوست

دیده را عیشی هست نمی بیند راست — دیده بگشا که ببینی ز سما تا سمک اوست

زاهد از راه برون رفت ندانم چون رفت — که برون رفتن ازین راه مرا عادت خوست

سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش — نیست در قعر دل جاهل نه ز مغز و نه ز پوست

قاسم خسته دل و دین همه در راه تو باخت

فرقه صد پاره شد ای دوست به انجام رفوست

عرصهٔ عالم همه پیدا اما پیدا بدوست — جمله ذرات جهان را رو بدان نیکوست

مست دیدارند ذرات جهان بر طور عشق — در دل هر ذره صد آتش ز سودای اوست

۱

۲

حسن عالم گیر او هر جا بنوعی جلوه کرد — این یکی گوید چنین و آن دگر گوید که دوست

ناصحا زین بیش بد خو بد گویی مکن — آری ما از زری آبرو نه آب جوست

عاشقی و زاهدی با هم نمی بندد راست — عاشقی و زاهدی افسانه سنگ و سبوست

عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست — پر شدیم از عشق چون نه مغز ماند اکنون نه پوست

قاسمی از چرخ و ارکان شکایت میکنی

چرخ و ارکان عاجز اند این شکایتها از اوست

ز پیدا چون پنهانست آن دوست — همه جا او همه جا او همه اوست

ز جوی تن ببحر جان رسیدم — مرا این دولت از جود تو در جوست

یکی را لذت از وجد و سماعست — یکی را راحت اندر رقص پهلوست

کسی اسرار عرفا را نداند — اگرچه هم داند از یاران با پوست

مشو نومید اگر داری خطایی — که سلطان کریمانست و خوشخوست

بیکجلوه مشو قانع ز جانان — که هر ساعت ظهور دگر از نوست

به زیبایی ز طوفان قاسمی را

که دریای جهانش تا بزانوست

نمیتوان خبری داد از حقیقت دوست — ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست

بیا که وصف جمال تو میرود بشنو — بیا که قصه صاحب دلان ز ده نکوست

بابروت نتوان کرد اشارتی مدام — ز ترک چشم تو ترسم که مست عربده جوست

کمینه جرعه رندان دریا دریاست — ز حد گذشت حکایت چه جای جام سبوست

جهان اگر همه لب گردد از کرامت دوست — نصیب جنس مقلد نباشد الا پوست

مخور دشمن و طعن رقیب و سوز فراق — مرا که جامه بصد پاره شد چه جای رفو

وقت رفتن [illegible] مگو [illegible] بگو — که [illegible]

رآمد آفتاب طلعت دوست … ت حمازا دو بدن روست
اگر نگفت از آنجا رخنه جوید … از او مشنو که آن وارونه هندوست
غلام روی آن خورشید حسنم … که عالم لمعه ز آن روی نکوست
چه خوش میناله آن چنگ معربد … که شور عاشقان از ناله اوست
اگر صوفی نداند عشق فاقست … اگر ملا باشد سست قوقوست
بکوی عاشقی کمتر گذر کن … که هر جا فتنه بینی در آن کوست
تو هر جوری که خواهی کرد میکن … مرا جور تو خوردن عادت و خوست
زحسنت شمه در باغ گفتند … همیشه فاخته در بانگ کوکوست

بیا قاسم شراب بستان
بنوش و سجده کن در حضرت دوست

بیار جان طلبکارا بحضرت دوست … ببین که با همه ذرات کون در روست
قلم ز بندی ما رفتست روز ازل … جزع جزع نبود گسند چون رقم چنین [illegible]
مرا ز خم تو یکجرعه تمام بود … بیار رطل محبت بجای جامی [illegible]
بوصل ما تو رسیدی تو شاد و خرم باش … جهان جان بعوض ده که دلبر [illegible]
رقیب گفت که از یار میکشم شکوه … رقیب قصه غلط کرده ماجرا با اوست
ز پا نشاده ام ای یار یکنظر فرما … مرا ز جود تو امید دست یکنظر و خوست

بطعنه گفت که قاسم ز عشق توبه کند
طریق توبه نه عشاق رسم نانکوست

[illegible] دلدار من راه بوصل از چه روست … ای بت عیار من راه بوصل از چه روست
[illegible] نم قصه بیغم تو … جرعه خور جام تو راه بوصل از چه روست
ای صنم چاره ساز چاره درد لنواز … رحمت بکوکج مباز راه بوصل از چه روست

الم

لی

مرشد من یار من [illegible] من انهار من … نور من یار من راه بوصل از چه روست
ای دل دلدار من مونس غمخوار من … صاحب اسرار من راه بوصل از چه روست
ای دل دار عیار قصد این کار ما … کنج تزانیست ما را ره بوصل از چه روست
ای مه سیار من ای شه ابرار من … ای سرو سردار من راه بوصل از چه روست
مایه اقرار من گلبن اظهار من … گرمی بازار من راه بوصل از چه روست

ای صنم گلعذار قاسم زار و نزار
گوید در انتظار راه بوصل از چه روست

آفتاب جمالت که جهان پرتو اوست … همه را از همه رو بدان رخ نکوست
تا جمال تو بدیدم خوش خندان گشتم … همه شب تا سحر ذکر دلم یا من هوست
بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه … هر که دیدار ترا دید نگنجد در پوست
غم از درد بجان آمد و دل حیران شد … ساقیا باده بیا که همه جا همه اوست
گر ترا دیده تحقیق خدا بین باشد … دل دیدار همو دیده دیدار هم اوست
هر کجا عربده دائم قایم بینی … بیقین دان که همان عربده عربده جوست

قاسمی رو بخدا آر و رقیبان بگذار
دشمنان خنده بهم تا رسد دوست بدوست

دردم از اشتیاق تو ز اندازه درگذشت … از پا درافتادم آبم ز سر گذشت
هر دل که بوی تو رفت از جهان برون … جان بخش مشکبو چو نسیم سحر گذشت
بر طور عشق روی تو هر دل که بار یافت … موسی صفت ز عرصه طور او بشر گذشت
در کوی عاشقی که دو عالم طفیل اوست … آن کس قدم نهاد که از فکر سر گذشت
از لذت جهان بهره ور شود … هر دل که از حقیقت خود بیخبر گذشت
یا رب شکرها که نداند عاشقان … از لطف یار ما که ز شیر و شکر گذشت
بر خاک تهان تو جا ز انشار کرد … قاسم بحضرت تو از بن محتشم گذشت

در شرح آن جمال بپایان ز حد گذشت
در حسن یار حیرت جانها ز حد گذشت

دو نقطه دهان تو کان سر ناز گشت
گر زان شد یقین گمانها ز حد گذشت

تا دیده یار را بتصور حکایتی
افتاد در زبان و زبانها ز حد گذشت

از عین حسن دلبری نام بی نشان
یکجلوه کرد نام و نشانها ز حد گذشت

زین پیش بی نقاب مرو در میان شهر
ایدوست الحذر که زیانها ز حد گذشت

ای یار جان که بر سر بازار عاشقی
تا آمدی و شادی جانها ز حد گذشت

از فکر پر خیال تو تا امینت شهر
در ملک لایزال زبانها ز حد گذشت

وقتت تا غنی شود آن یار قاسمی
گذشت فراق قرانها ز حد گذشت

بار سوی مجلت زدار من کو بگذشت
سوی ما خورشید امروز کزین سو بگذشت

بر گذشت آن من سپند حکم خوش شد باز
قطره ام قطره بچشم آمد و از رو بگذشت

دیر شد منتظر از آکه ببیند آن رو
دیر دیر آمد و از کوچه ما زود بگذشت

صوفیان همه شهر به پهلو کردید
مگرش یار کرا نمایه ز پهلو بگذشت

همه در چهره زیبای تو ظاهر دیدیم
هرچه بر خاطر از آن نرگس جادو بگذشت

ساده نتوان در عجب افتند اگر شرح دهم
آنچه بر خاطر از اندیشه نیکو بگذشت

درسحر بوی سر زلف تو آورد صبا
قاسمی بوی تو بشنید و بر آن بو بگذشت

عدیل نیست ترا در جهان حسن ملاحت
عجب لطیفی صبحی بجز باد صباحت

دلم بسوخت ز حیرت شنیدم که گفت ز غیرت
قضا بگرد قیاس چه هیچ نهاد کلاهت

کرم بنجت نشانی درم ز بیش رسانی
مطیع رای تو باشم بهره هست صلاحت

ز فیض خوی تو گلشن جهان صورت معنی
ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت

سیلی زن تو دل را هزار غنیمت ممکن
تجلی تو دل را هزار شهد و شهادت

منم ... بپایان گذشت از ... دن
بوصل کوی گدای جان رسید وقت عنایت

تو پادشاه جهانی سپیلی عشق تو دانی
طریق قاسم مسکین شکستگی و ملامت

بحق صحبت دیرین و او ان کجالت
بآستین ملامت ز آستان کمالت

دلم بغیر جناب تو جای ندارد
بحق شام فراقت بحق صبح وصالت

بخود نیاید و این جان بقرب حضرت جانان
مرا بحسن و دلال تو عشق کرد دلالت

سحر قبول کن از ما پیا بحضرت اعلا
مپر ببال خود آنجا که بال تست وبالت

ببینمت که جهانست خواهی خوش باشند
منم بزاری زاری ندیم خیل خیالت

اگر نه عون تو باشد چه گونه راه رود دل
بر آستان هدایت بر آسمان زلالت

بروز حشر که عرض کنند خسته دلانت
گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

ای رهنمای ملک معانی چه گویمت
در دین حق مساعد جانی چه گویمت

هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد
سلطان شهر زنده دلانی چه گویمت

من وصف کعبت نتوانم بهیچ حال
چون پادشاه ملک عیانی چه گویمت

تو بهره روانی جانها طفیل تست
باز سفید صدر جهانی چه گویمت

خواهم بجان که مدح تو گویم بصد زبان
چون سیمتت که برتر از آنی چه گویمت

ای شهریار ملک ولایت ز اسلام
برتر ز عقل فکر بیانی چه گویمت

تو زنده همچو خضر نبی پادشاه حاج
ای جان دل چو جان جهانی چه گویمت

قاسم گدای کوی تو شد جان و دل بداد
ای شاه جان تو امن و امانی چه گویمت

ای پرتو جمال الهی چه گویمت   ای فیض فضل نامتناهی چه گویمت
خواهم ز لطف جود تو شکری کنم ادا   آنهم ز جود تست الهی چه گویمت
گر کائنات خصم شوند از کجی چه باک   ای جان و دل تو پشت و پناهی چه گویمت
وصف تو در صحیفهٔ دلها نوشته اند   بالاتر از سفید و سیاهی چه گویمت
حیران شدست جان و دل عاشقان ترا   نشناخته کسی کماهی چه گویمت
گاهی بنغمه رهزد کاروان [illegible]   گه مرشد طریقت راهی چه گویمت

جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم
جانها گدای تست تو شاهی چه گویمت

با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت   جز بادهٔ گلرنگ مصفا نتوان گفت
آنجا که کند عشق خدا غارت دلها   جز ذکر تقدس تعالی نتوان گفت
عشقست که آن بحر معلاست بیکبار   با او سخن از بحر معلا نتوان گفت
گر عشق سلامت طلبی مایهٔ سودست   با عشق ز سرمایه و سودا نتوان گفت
در بحر وصالش همه در بحر فنا [illegible] بیم   آنجا ز فری و [illegible] نتوان گفت
این وعظ مگر در [illegible] فنا ما   با او صفت بادهٔ حمرا نتوان گفت

جان و دل قاسم همگی غرق وصالست
با او سخن صوفی و ملا نتوان گفت [illegible]

اسرار تو با خاطر تشویش نتوان گفت   سرو چمنی لالهٔ [illegible]
در عالم جهان عاشق زاریم ز ارم   در عالم جهان قصهٔ آن یار نتوان گفت
پیدا [illegible] پیداست درو چه خفا نیست   سر تش نهان خانهٔ اسرار نتوان گفت
چون جعد بر انداخت نگار من زره موی   با او سخن خرقه و زنار نتوان گفت
چون قطره ز دریا شد و گشت ز دریا   با او صفت قلزم ز خار نتوان گفت

خواجه نه جان مست و خرابست که او دوش   با او سخن مردم هشیار نتوان گفت
قاسم همگی مست عشقست درین راه   کو در صفت آن یار ز دیدار نتوان گفت

در حسن جمالی که تو داری چه توان گفت   سرو چمنی لاله عذاری چه توان گفت
بر صفحهٔ جان ای دل جان از غم و شادی   نقشی و نگاری چه نگاری چه توان گفت
خود را سگ کوی تو شمردیم تو ما را   گر از سگ آن کوی نشماری چه توان گفت
در دل همه غمهای تو داریم شب و روز   در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت
دل داده و سودایی رندیم چه گر تو نه   زیبا و دلفروز عیاری چه توان گفت
هر یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب   در خاصیت باد بهاری چه توان گفت

گر رفت همه آزار دل قاسم درویش
ای دوست به چون تا به کاری چه توان گفت

چشم مست تو مرا استمکاری گشت   دید صد زاری ما را بصد زاری گشت
سرخ شد چهرهٔ زردم ز سرشک گلگون   که مرا یار بدید چهرهٔ گلناری گشت
بارها باز تو ام گشت عجب حیرانم   زان شکر خندهٔ شیرین تو که بر باری گشت
کعبه اش [illegible] گفت که اغیار نه یار   اندرین شیوه مرا یار با عیاری گشت
چه [illegible] پیر مغان و اگو [illegible]   که مرا یار ز استارهٔ هشیاری گشت
چشم مخمور ترا دیدم و بیمار شدم   که مرا از کس مست تو به بیماری گشت

از ازل عشق دلم داد که قاسم جهرش
آخر الامر مرا یار بدلداری گشت

ناگهان در تماشا عشقش یکدل یغما گرفت   آتش سودای عشقش در دل شیدا گرفت
در بلا افتاده بود این دل که فکر پیش داشت   چون بالا رفت همت کار او بالا گرفت

عقل وصفی کرد از اوصاف عشق چاره‌ساز — عشق در بحث آمد و بر عقل دقتها گرفت
پرتو نور تجلی هر دلی را بهره داد — عقل را آشفته‌تر کرد و عشق آتش گرفت
آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان — شعله در کوه طور افتاد و در موسی گرفت
النجات ای دستگیر دردمندان الغیاث — عشق شوری بست عالم سر به سر غوغا گرفت

قاسمی را عاقبت نیک اوفتاد از فضل دوست
عاقبت بر خاک کویش مسکن و ماوا گرفت

ذکر جمیل یار جهان را فرو گرفت — عالم گرفت لیک به وجه نکو گرفت
جان نکته شنید از آن حسن بر کمال — سوزی ز دل درآمد و شوری در او گرفت
خارج شد از ملامت و راه فنا گزید — هر جان که با ملامت عشق تو خو گرفت
عاشق شد از لوامع اشراق آن جمال — از پرتوی که نیر خورشید از او گرفت
بخواند گل وصف جمال تو آیتی — عشقت چه نکته‌ها که بر او روبرو گرفت
اوصاف عشق تخت از خود شنید — اول از او شنید تا فر از او گرفت
اندر میان این همه رندان باده نوش — جم بود جان آدم جام جم او گرفت
دانی میان عارف و زاهد چه فرق بود — این راه اعتدال گزید آن غلو گرفت

قاسم میان خاک در شهوار یافت
چون باز یافت باز ره جستجو گرفت

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت — سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت
بگشت زرفت گر غم عشقت بچشم و دل — سیلابها بیامد و فریاد ما نرفت
قلبی که قدر دولت وصل ترا نه جست — مس پاره‌ایست کز طلب کیمیا نرفت
کفشی سگ منت جانان محترم شدم — هرگز چنین مبالغه در ملک ما نرفت
عاشق نشد دلی که نیامد نصیب غم عشق — صادق نبود هر که به تیغ بلا نرفت

روزی دل شکسته بیامد بکوی تو — با تحفه زر در که با صد دوا نرفت
از زان خرید زر د تو ما هم بجان و دل — با مشتری معامله در بها نرفت

جان مجوی صل بسوی او از کعبه بتخانه رفت — دل پی آن چشم او در کنج میخانه رفت
زاهد در دور چشم مست یار از باده گوی — دور ساقی باده باقی نوبت افسانه رفت
سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت — تا چرا در خون آن شوریده دیوانه رفت
گشت در پیشان سپید را و دین بیگانه خواب — گر بدین راضی شدند از ما یار در دو شانه رفت
از زبان شمع روشن میشود بر عاشقان — عاشقی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت
چشم مستش عاشقان را در سماع آورد دوش — رستی اندر سماع عاشق مستانه رفت

بعد توبه رفت قاسم گاه گه دردی بکش
بر سر پیمان نیامد بر سر پیمانه رفت

دیدمش دوش که سر مست خرامان میرفت — جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت
باده در دست تو خواهان عجب دیده جو بست — از نهانخانه و جستجوی امکان میرفت
سخن از روی دلفروز تو هر دم میگفت — قصه از شکن زلف پریشان میرفت
کس نداند صفت لطف خدا میداند — آنچنان بر چشمه انسان میرفت
آنچنان پادشهی ز گدا با دل ریش — من چه گویم که نمکین چه سامان میرفت
چون من آن شیوه رفتار و حسن دیدم — اشک خونین ز دل دیده بدامان میرفت

قاسم از پای درافتاد چو دید آن کشته را
گز سرا پرده کالن جانب اعیان میرفت

عشق ما را هزار فن آموخت — عشق ما را هزار حیله بدوخت
عشق ما را هزار بار خرید — بار دیگر هزار بار فروخت

عشق در هزار عالم ساخت   عشق در ما هزار عالم سوخت
دین دیبان فروخت جان و دل   عشق چون آتش فنا افروخت
هر کس اندوخت در جهان هنری   قاسمی عشق عاشقی اندوخت

ای دل خویش اندر غمی ز افراح منج   بر خوان به پیش صابران کالصبر مفتاح الفرج
گر عاشقی آواره شو گر صادقی بیچاره شو   گر صابری غمخواره شو کالصبر مفتاح الفرج
در راه باش در راه رو در گاه و در بیگاه رو   در عصمت آن شه رو کالصبر مفتاح الفرج
با غم بسازی هان هان تا زنده مانی جاویدان   در گوش جان خود بخوان کالصبر مفتاح
ما جان بجانان داده‌ایم از هر دو عالم ساده‌ایم   از بهر این استاده‌ایم کالصبر مفتاح الفرج
گر پیش آید زحمتی بر جان خود منه منتی   از حق شناسی رحمتی کالصبر مفتاح الفرج
قاسم اگر جان یافتی بر بوی جانان یافتی
در صبر پنهان یافتی کالصبر مفتاح الفرج

ح و من معشوق جام ناب صباح   بگشا بر من این در ای مفتاح
در در بسته از کرم بگشا   در در بسته را تویی مفتاح
ما و کشتی و راه دریا بار   خطری نیست لاح فی الملاح
قدحی دیگرم تصدق کن   کلما زدت زدت فی الافراح
خطری نیست از چه میترسید   لیس فی البحر غیرنا تمساح
یار مستند باده می نوشد   در چنین دم علاج نیست صلاح
در چنین حالتی بفتوی عشق   غیر جانها مباح گشت مباح
پیش مستان گرفت نیست که ما   مست عشقیم در صباح صباح
مستی ما ز حد گذشت که یار شد   جام در دست میکند الحاح

هر دم از دل شکسته دلان   ساختند از ملاح صد ملواح
جان هر کس سنجنجل است اما   جان قاسم سنجنجل الارواح

ساقیا نور صبح روی نمود   باده در جام کن بنفخهٔ عود
گر دهد دردسر توان کردن   محتسب را بجرعه‌ای خشنود
چون نمود آن نگار روی بمن   من چه گویم ترا چه روی نمود
دین ارباب عقل و دانش خیر   مذهب اهل عشق محو وجود
بنعیم جهان فرو نارد   سر رندان عاقبت محمود
چون دویی از میانه بردارند   جز یکی نیست شاهد مشهود
آه ازین واعظان خانه سیاه   آه ازین صوفیان جامه کبود
زاهدان مست درد و اوراد اند   عاشقان در شهود مست ودود
چشم او قصد جان قاسم کرد
یاد مستان که یاد داد سرود

فتنه در خواب قیامت خفته بود   چشم بیدار تو خوابش در ربود
تا چو گل از پرده بیرون آمدی   در گلستان عام شد بانگ سرود
بر سر بازار جان مست آمدی   مست حیرت گشت جانها در شهود
آب رحمت بر تجلی در جام ما   تا بهر جانب برآمد بانگ رود
آفتاب عالم آرا جلوه کرد   منبسط شد در جهان ظل وجود
شور و غوغا عام شد در کاینات   تا نقاب از چهره معنی گشود
گر خطایی رفت باز آ از کرم
قاسمی باز آمده است از بهر بود

فرو ریختی باز در جام جود   بحمد الله شرابی که هوشم ربود
ازین جام تا جرعه خورده‌ام   سرم در سجود است جان در شهود
درین جام دیدم بعین الیقین   نمود است غیر تو یعنی نبود
چه غیر و کجا غیر کو نقش غیر   سوی الله والله ما فی الوجود
دلم سوخت در عشق و من ساختم   در آن سوختن ساختن داشت سود
ببین سوز و سازش که چون ساختست   تنم را چو چنگ و دلم را چو عود

گشا دست قاسم زبان را ز بند
چو ساقی سر خم وحدت گشود

بیمن دولت محبوب عاقبت محمود   در فتح ببست و سر قرابه گشود
شراب ناب خداوند ذوالجلال کریم   هزار عقل ربود و هزار جان افزود
حدیث نوش تو جلوهای نوحی بین   چو مد بران فرو اندر جهان کور و کبود
قدح بدوار چو شکر قدح خاره شوی   زبان کنی و کسی را زبان ندارد سود
بپای مجلس رندان ببین چه حالتست   زهی سماع اغانی زهی شراب درود
بیا که گفت بساقی من از صراحی به   که او رهین حجابست من قرین شهود
اگر تو طالب ای درین طریق بدان   نشانه چهره ز دست آه درد آلود
نشان راه طلب کن الکنا ز ابنیت   بهشت جمله ذرات در رکوع سجود

هزار جان چو ماهی فدای تو باد
که کان بخت بلندی و طالع مسعود

توئی که مرهم ریشی و غایت مقصود   جناب حضرت محمود عاقبت محمود
عراق طاقت هجران نماند میدید   کسی که در ره عشق نکرد ترک وجود
یقین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز   کسی که در ره عشقش نکرد ترک وجود

۸

خرسند از آنست که بر سبزه ازرق   هرچند که نانش نرسد بر سر خوانست
من بنده آن شوخم که بر اقلیم ...   پروانه عشقست ولی شمع جهانست
چون جمله توئی غیر تو ... تحقیق   هر جان که شناسای تو آنجا همه جانست
ز غبای تو چشم ترا کور ... کرد   ز دو سه خرابه دوست که این سرمه گرانست
کوری تو شد ... راه تو و گرنه   چون ماه شب چهارده روی تو عیانست
گر زانکه شراب خم توحید کنی نوش   در دیر مغان قاسم پیر مغانست

در دیده صاحب نظران کشف عیانست   کان یار دلفروز پس پرده نهانست
گر زانکه بغفلت ... این ره نکنی نو   هر سود که بی دوست کنی عین زیانست
هر جا نگرم روی تو بینم همه حال   گر خانه کعبه است وگر دیر مغانست
زاهد هله امروز تو در ملک امانی   در کوچه سبزه آشوب فغانست
آنست در آن چهره زیبا تو مادام   هر جای که آنست دلم عاشق آنست
دی رفت بباغ همه پر لاله ...   دهقان چه کند چاره که امروز خزانست

گویند بقاسم که ازین عشق حذر کن
بیچاره حذر کرد ولیکن نتوانست

در نهانخانه وحدت قمری نهانست   که همو جان جهانست همو جانانست
هیچ جا نیست ازو هیچ محل خالی نیست   عقل حیرت زده در شیوه حیرانست
پیش ما قاعده آیت مسلم داریم   هر گدائی که بکوی تو رسد سلطانست
دلم از دست بری ... بهجران دادی   داستان من تو ... دستانست
گر بصد نامه نویسم ز صفت مشتاقی   شمه مشتاقم بملاقات تو صد چندانست
رسم آشفتگی وصف پریشانیها   بی خطا چین زلف تو را در شانست
قاسم از شیوه سودای تو شوریده ...   دل سودا زده با عشق تو جان در جانست

مرا پیوند تو پیوند جانست — دریغا آن جمال از ما نهانست
نگویم جان تنها جان چه باشد — نه تنها خود که او خود جان جانست
ز امید وصال یار مستان — در ره کاروان در کاروانست
چو پاک عاشقی تا باز بینی — دلم را کآسمان لامکانست
عجایب دولتی دارم که دایم — سرم با دوست سر بر آستانست
دلم را بر دو جان میخواهد از من — یقینست اگر سری در میانست

مرا تنها مبین در راه توحید
دل قاسم جهان اندر جهانست

مرا چون عاشقی دار الامانست — دلم با دوست سر بر آستانست
ز سبحان الذی اسری المقصود — همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه اما — چو وا بینی همه با همگنانست
چو میداند بجانانش دوست دارم — ازین هم نیز با ما سرگرانست
بگو ای ساربان محمل روان شد — چو سهما را فغان اندر فغانست
کلید گنج معنی را بدست آر — اگر نه گنج معنی جاودانست
دلت از یاد حق چیزی ندانست — همه میل دلت با چیسنه دانست
اگر رومی رومی در حقیقت — چرا میل دلت با زنگیانست

نیازارد دل قاسم بجز دوست
درین احوال سری در میانست

در مذهب ما باده مباحست حلالست — این باده ز خمخانه اجلال جلالست
آن یار که بوشید که در ماتم هجرست — آن خواجه چه دیدست که سرمست وصالست
چو عشق خدا هرچه دلت را برباید — که نیز آتش شمس است که در عین زوالست

هرگز بجدا ره نبری تا تو توباشی — این فکر خیالست خیال تو محالست
آنجا سخن از عاشق و معشوق و عشق است — آنجا از نشه آن بحر زلالست
ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم — از ما سخن سال مپرس این چه سوالست

در شیوه شیرین تو حالیست که قاسم
سرگشته و حیران شده کین حال چه حالست

ره بیابانست شب تار و ریگ و پایم در گلست — عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست
اینچنین ره را بدشواری توان رفتن و رو — هم بهم غربت و عمر نازنین مستعجلست
سخت حیرانست سرگردان ولی دارد بآب — دل بدان لطفی که ذرات جهان زانشاملست
زاهدان گر قصهای عشق را منکر شوند — آشنا داند که ما را این سخن با قابلست
صوفی خلوت نشین را گر محبت و تهمت — گر بصورت مینماید حق بمعنی باطلست
ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما — در میان موج دریائیم او بر ساحلست

گفتمش جان و دل و دین باختم در راه تو
در تبسم گفت قاسم صبر کن کار دلست

بر ما بناز میگذری این چه عادتست — در حال ما نمی‌نگری این چه عادتست
در آتش فراق تو بیچاره مانده ایم — بس فارغی ز چاره بیچاری این چه عادتست
بر روی دوستان در دولت ببسته — با ما ببین که در چه دری این چه عادتست
دایم بتیغ هجر دلم خسته میکنی — ایام عمر شد به پری این چه عادتست
دی آمدم بکوی تو از بهر روی تو — پنهان شدی ز من چو پری این چه عادتست
فی الجمله عقل و دل و جان و دین برده — آخر ببین چو حمله بری این چه عادتست

بر قاسمی نظر نکنی از کمال لطف
ای جان چو صاحب نظری این چه عادتست

دستم بدست گیر که دل توبه کار تست   هزار جان ز آمنت لب شکر بیار تست
اندر مغاره چشم ای جان نازنین   تو پادشاه و ملک دلم برده دولت
الطاف بی‌نهایت احسان ز حد گذشت   جان شرمسار لطف بی‌شمار تست
گفتم که سوز دارم و آتش چه حالتست   گفتند روشن از دل آتش نثار تست
گفتم که عقل گفت که قاضی کن مکان   گفتم که عشق گفت که دار العیار تست

گویند قاسمی که دم از عاشقی مزن
همراه عشق باش که یار دیار تست

گر دل برفت همکن جانها بکوی تست   گر عقل رفت چه غم ما در سبوی تست
در جان ما بجز تشفا شیشی نماند   ما خوش بلیم که تاب سفان بجوی تست
تا دل جمال روی ترا دید لایزال   در فکر خود نماند که در فکر روی تست
عمری تا بار روی تو گرد جهان بگشت   تا هست بود و باشد در جستجوی تست
آشفته گشت و قد بصد پاره چاک کرد   جان زانکه بسته که جان بسته موی تست
گفتی فنا شو از خود و یکدم بما نگر   ای آرزوی دیده مرا آرزوی تست

قاسم شراب جمله خمخانها کشید
محتاج قطره‌ایست که اندر کدوی تست

شفای جان مرا چیست گر از دست   گونکه خون دلم ریخت جان و دل بر دست
فغان من همه آنست کان حبیب قلوب   هزار پرده درید و بسوز در پرده است
بگو بفاضل عالیجناب مفتی شهر   چه سود تقلیدهای زبان چو دل مرده است
عظیم مست و نمی‌دانم ای ساقی   که جام باده من جنس صاف با درد است
ز ابر عالم تقلید برف میبارد   از آن سبب نفس زاهدان چنین سرد است
بجان دل عشق قبول باید کرد   کسی که در ره تحقیق گرم دل بنده است

هزار گوشه هجران مسواری بودیم   شوق عشاق رسید علم عشق افراشت
عشق در منزل ما خیمه سلطانی زد   اینچنین کار عظیم است تا سان پیدا شت
جرعه میدادیم بمستان حقیقت روزی   عاقبت دل ز سر جان گرامی برداشت
ترک جان گفت قصه سربازی کرد   هر که او باده سودای تو اندر سر داشت

یار در مجلس ما قصه رمزی میگفت
قاسمی شیوه او دید دل از دست گذاشت

جان ما را دولت عشق خراج و باز شته   خوشتر از درد تو دولت در جهان فیروز نیست
ساقیا جام لبالب ده بمستان فنا   دولت امروز ما چون دولت هر روز نیست
زاهد از مرغ خود چندین حکایتها مگو   مرغ تو مرغ است اما مرغ دست آموز نیست
واعظا تو کی رسی در صوفیان اهل دل   درد تو کهنه نگشته و روز تو نوروز نیست
هر نو مردان عشقی عشق اکسیر اشد   نور عرفان از کجا چون درد عالم سوز نیست
خواست زاهد طعنه بر عاشقان اما نشد   عقل میداند که عشق اندر دلش هر گور نیست

ناصحا دیگر مینکن تیر بر قاسم برو
خوش نمی‌آید مرا تیری که آن دلدوز نیست

در بزم یار باده ما خوشگوار نیست   از دو هم در گذر که درین کنج مار نیست
خاکم بباد داد آتش طرفه حالتی   گر جور دوست بر دل مسکین غبار نیست
ما در دیار رابد و عالم نمیدهیم   و اندر دیار ما بجز از درد یار نیست
در راه عاشقی که دو عالم طفیل اوست   عشقت مرد کار و ولی مرد کار نیست
فیض حیات میطلبی یار مست باش   هر کس که یار نیست سر مست کار نیست
در شکر عشق فخر مباهات میکنیم   زان ساقی که باده او را خمار نیست
قاسم چو غرق بحر سماعت ای فقیه   از منع در گذر که بدست اختیار نیست

بی یاد دوست در دل مستان سرور نیست / بی روی او که کعبه و بتخانه نور نیست
هرچند قدس ذات ز تشبیه منزه است / در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست
زاهد همین مکو براو قصه منبر ها / بگذر ازین مقام که جای حضور نیست
چون آفتاب حسن جهانگیر جلوه کرد / این جلوه را چه چند هر کس که کور نیست
جانا حجاب داد دل دیده را سبب / ای عشق چاره ساز کم از نفخ صور نیست
زاهد بزهد تو به لعوی مزین است / چون نیست بینش نشئه او بی غرور نیست
در راه آشنایی اسرار معرفت / جائی که غیب بین بود آنجا حضور نیست
از عاشقی گریز که دار الامان عموست / کانجا همه هدایت حضرت ز دور نیست

قاسم بهشت حضرت حق را بجان طلب
کان جلوه گاه حور مقام قصور نیست

از تو مقصود ره دور نیست / گر دل جان غافل مغرور نیست
در همه ذرات جهان ظاهر است / یار اگر دیده دل کور نیست
جام من از خم قدیم خداست / باده ما باده انگور نیست
ذوق مناجات نیابی بدل / موسی جان چون بسر طور نیست
لاف انا الحق مزن ای مدعی / نشئه تو نشئه منصور نیست
مفتی ما فهم نکرد این سخن / لقمه باز از پی عصفور نیست
تاریخ چون ماه تو شد در نقاب / هیچ دلی نیست که مهجور نیست
هیچ تجلی که از ذوق تو / در دل جان غم دیده شور نیست

قاسمی از درد تو دارد نصیب
بی رخ زیبای تو مسرور نیست

بی جلوت بوستان عشق ما را نور نیست / بی جلوت خاطر مهجور ما مسرور نیست

دور ما ندار دولت جاوید از حق بلند / هر کرا اندر سر از سودای او صد شور نیست
زاهدا بر کار اعتقادی نیست با کور از راه / گرچه بس دور است جانش لیک بس لی دور نیست
عارفی کو آشنای دوست شد لا یزال / کاه کاهی گر دم از دور زند هم دور نیست
خوش هم داد از کمال لطف یار / لیک جانها را از آن جام جهان دستور نیست
ای فقیه اگر ما هر نجا نیل اکر مخمورم / جام سرمستان حق از باده انگور نیست
بار تیغ بکو از صفت جام شراب / این چنین حرارت در دلش لایق آن کور نیست
زاهدا با قصه تقلید میکرد بدین جام / گرچه عذر لنگی آرد ولی معذور نیست

بیت معمور است جان قاسمی ناصح مدام
بیت معمور تو همچون بیت ما معمور نیست

عاشقان بس جمع با یار رند بس این دور / پیش دوران طریقت این سخن مشهور نیست
رمز مستان معانی را ندانی در عقل دون / صید باز حقیقت در خور عصفور نیست
عشق مستت به تیغ تیز میگوید سخن / پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست
گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان / عشق نیک نام هرگز منه مستور نیست
من اسرار خدا هرگز نگویم سخن / یوسفم در قید زندان موسیم بر طور نیست
عاشقی را همتی باید بغایت بس بلند / عشقبازی در خور آن زاهد مغرور نیست

قاسمی سر خدا با جان سر کردن مگوی
کین سخنها در خور مخبر و مغفور نیست

دل از جان گریز جان گزیر نیست / غیر از هوای دوست بغیر و ظهیر نیست
صوفی که لاف زهد کرامات میزند / تا مست او زیاده مستیز نیست
اسرار دوست را نشناسد بهیچ حال / آن مظهر تجلی اسم بصیر نیست
هر کز بجذب خاطر تو مبتلا نشد / رو رو که باز ساعد ما موشگیر نیست

یکدم بکوی ما بگذشتی و سالهاست … در هیچ گوشه نیست که بوی پری نیست
جان منتظر است تو خواهد چو آن عقل … دار الخلود ما تو نعم النظر نیست
قاسم ز آستان جلالت نهاد سر … جز خاک آستان تو جا ز البصر نیست

تا با خودم از خودم خبر نیست … تا با یادم ز من اثر نیست
چند انکه دو بدم اندرین کوی … از کوچهٔ یار ره بدر نیست
ای زاهد خشک بگذر از من … چون مرا با تو سر سفر نیست
در کوچهٔ زاهدان رسیدم … از شیوهٔ عاشقان خبر نیست
پروانه شدم بعشق آن شمع … این قصهٔ حدیث مختصر نیست
هر دل که نظر نگه ندارد … در راه تو صاحب نظر نیست
قاسم بدری رسید کان در
از شیوهٔ دوست ره بدر نیست

خلق گویند که در عشق ملیانی نیست … قدمی نیست درین راه که آفاقی نیست
از سر کوی تو کان منزل سر مستانست … زود شب که دلم راهی پیمانی نیست
روی تو کشف من و غمزهٔ کرامات منست … تا نگویی که مرا کشف و کراماتی نیست
هله ای زاهد افسرده بخود مغروری … که یقینست ترا حسن ملاقاتی نیست
هر که آزاد شد از خود بجهان آمد کار … مثل او در دو جهان سید و ساداتی نیست
بمناجات نشاید شدن اندر ره عشق … موسی جان مرا وعدهٔ میقاتی نیست
قاسمی جز از عشق تو در ملک وجود
در جهان دل و جان هیچ عباداتی نیست
هر که از نفی فراوان شد اثباتی نیست … گرچه پیداست ولی صاحب مراتی نیست

۱۱ دو

پای در راه بعزت نه و تحقیق بدان … قدمی نیست درین راه که آفاقی نیست
سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد … اگرت جانب محبوب مراعاتی نیست
سید ملک وجود است نبی شرع شناس … همچو انسان بجهان سید و ساداتی نیست
موسیا طور معانی بحقیقت عشقست … که دران طور ترا حاجت میقاتی نیست
هیچ شب نیست که از درد تو مشتاقان را … بر سر کوی غمت هی هی و هیهاتی نیست
غرق دریای حیاتم بخدا خوشحالم … که مرا صورت تسبیح و مراعاتی نیست
گر به مخمور شدم ساقی جان جامم داد … خالی از شیوهٔ تنبیه کراماتی نیست
قاسمی خرقه و تسبیح ندارد سودی
که ترا در دل و جان سوز مناجاتی نیست

به چشم مردم ما دیده بسخن تشنی نیست … که غیر دلبر ما در جهان دگر شی نیست
خیال ما همه از آن هست در دماغ فقیه … که در مشام دلش نور روشنائی نیست
همه ز حسن رخش جمله جهان مستند … ولی چو ما قدح بمجلس بپای نیست
هزار مجنون در حی عشق نوحه زنان … که هر که کشتهٔ لیلی ما نشد حی نیست
تو دیده باز گشا تا جمال جانان بینی … بگو که کیست وصالش ولی بگو کی نیست
جهان پرست از این آفتاب عالمتاب … بجز وجود تو دیگر درین میانی نیست
ز زهد لاف نزد جان قاسمی هرگز
که هر که در ره زند لاف از آنکه در وی نیست

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست … بیار باده که جانا زمانه پیدا نیست
مگر بمجلس ما محتسب نیاز آورد … که ناز را نخ … کسی که زیبا نیست
دگر ز عقل حکایت بعاشقان منویس … برات عقل بدیوان عشق مجرا نیست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست … بدرد درد بسازیم اگر مصفا نیست

نگاه دار ادب در حریم عشق مترس   اگرچه دوری غیورست بی محابا نیست
اسیر لذت تن مانده‌ای وگرنه ترا   چه عشقهاست که در ملک جان مهیا نیست

زطعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر
ترا که از غم جانان بخویشتن پروا نیست

از دولت دیدار تو دلرا غم جانان نیست   جانرا ز غم عشق تو پروای جهان نیست
در کوی تو گم شد پی عشاق بیکبار   آنجا که توئی از دو جهان نام و نشان نیست
زاهد مگو بید که ما از همه بهتر   گر زانکه کم آید کمالی به از آن نیست
صوفی که کشد باده صافی بصبوحی   مستست ولی در کف ما دردکش ا[illegible]
در حال زری عقل غم سود و زیان نیست   در حلقه عشاق بجز امن و امان نیست
بستان ز جهان حق خود را خواجه فلانی   زان پیش که آواز برآید که فلان نیست
گفتم سر من خاک رهت گفت که هیهات
قاسم سر خود گیر که ما را سر آن نیست

چو بوی تازه گل در بوستان نیست   چو بوی سنبلی در ارغوان نیست
میان خانقه بسیار جستیم   بجز ذکر تو در صوفیان نیست
نشان نیست کاندر راه عرفان   خطا گفتن نشان در دوستان نیست
چه سیبها که دارد زاهد ما   چه حاصل چون ز عشقش سرخوشان نیست
جعل سرگین پرست و دوست [illegible]   بجز دزدی میان کاروان نیست
پناه خود بعشق آور که چون عشق   رسولی در میان انسان نیست
چو خورشید جمالت جلوه گر شد   در آندم قاسمی را فکر جان نیست

بی جام عشق عیش ما تمام نیست   فوز النجات ما بجهان غیر جام نیست

۱۲

در دوزخ اگر پرتوی از حسن تو تابد   دوزخ شود از پرتو روی تو جنانی
گر جان خود ترغیب شود بر دل قاسم   فریاد برآید که دو صد کاسه شبانی

جان نوروز و جان صد عیدی   عید عاشقان بده عیدی
راحت روح نور اعیانی   انتم اسیدی و مستندی
هر کسی رو بمقصدی دارد   ما و صهبا و جام جمشیدی
من بهر جام سر فرو نارم   خاصه بر جام تلخ نومیدی
باده خوردی حلال نوشت باد   چه ربودی ز جام دزدیدی
اهل [illegible] در   غیر از عاشقان تقلیدی
بر سر دار عشق انا الحق گوی   گر ز مستان جام توحیدی
عاقبت بر فغان و گریه ما   رحمت آید اگر چه خندیدی
قاسم از کشتگان غمزه تست
قلب روحی فداک یا سیدی

السلام علیک یا سندی   انتم اسیدی و مستندی
در تو دل عاشقست و حیرانست   قد تحیرت فیک هد بیدی
از ازل در تو مست و حیرانست   همه جا نها که شاهد ابدی
گرچه دل خورد از زیرکی بود   گنگ شد پیش صنعت صمدی
همه ذرات شاهدند که تو   شاهد جان و واحد فردی
هلا ای منکر طریقت حق   عاشقان زنده و تو زندی
منکر راه شیر مردانی   سگ به از تست اگر در بن عبدی
گفت حق صد عین سبیل الله   تو از آن زمره و زآن صددی
قاسمی در فنای محض رسید   از تجلی حضرت احدی

ای دل عشاق را روی تو شادی … غایت مقصود منتهای مرادی
در دلم آتش نهاده چه توان گفت … چه نهادی بجای خویش نهادی
آتش عشق تو بود بادی دولت … جان روانم فدای آتش بادی
دولت وصل ارچه عظیم و بلندست … از تو توان خواستن که شاه جوادی
جمله ذرات مست نور تجلیست … تا تو ز خورشید عشق پرده گشادی
زلف ترا هر که دید ضال و مضل شد … روی ترا هر که دید مهدی و هادی
قاسم اگر نجود مبارکه در بیت
محنت شد از مهدی شوی

زودی باشد و ننگ وجودی … که نبود جز رویت در سجود
مرا گویی چه میگویی چه گویم … ثنای واحدی فرد و ودودی
همه ذرات در رقص از این حال … نباشد این رقص بی سرودی
سرود از عالم غیبت همشدار … سرودی اعتدالی بی شهودی
سرود اولیا انبیت ابدیت … نه آنجا نغمه چنگی نه عودی
نی دف و هزاران عشقند … که باشد شان بهم گفت و شنودی
کسی کو منکر عشقست در راه … چه باشد جاحدی کور و کبودی
ز بود خود بغربا دیم زنهار … چه خوش بودی که بود ما نبودی
بقول قاسمی گر روز کی چند
روان میباز از دیده در رودی

گر جان بهوای تو گرفتار نبودی … جان و دل ما طالب دیدار نبودی
گر زانکه بحق واقف اسرار نبودی خلق … منصور انا الحق گو و بر دار نبودی
کفر نکردی سخن اعظم شان را … گر مفتی ما بر سر انکار نبودی

گر جانب عاشق نشدی میل حبیبان … عشاق ز اکرم بازار نبودی
از نقش دو عالم نبود حاصل محصول … گر زانکه دلی واقف اسرار نبودی
گر زانکه پس پرده ندیدی رخ خود را … خود را ز پس پرده پدیدار نبودی
گر دور تسلسل نبودی رخ زلفت … عشاق تو سر گشته چو پرگار نبودی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی … یکجان بجهان عاقل و هشیار نبودی
قاسم اگر این جان نشدی آینه حق
جان را بر او پایه و مقدار نبودی

گر گلی گلشن حسنش ببازار آمدی … هر دکانی از نسیم مشک تاتار آمدی
ور تجلی در میان بنده و حق نیستی … قسمت ارباب ظن کی محض پندار آمدی
گر تجلی هدایت را نبودی پرتوی … جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی
گر نبودی ستر جانان تعبیه در تعبیه … لن ترانی در حقیقت عین دیدار آمدی
پرتوی بیند اگر در چین و ماچین رندی … کافر صد ساله با تسلیم و اقرار آمدی
گر هدایت را ظهوری بیشتر بودی ازین … جمله اشرار در اطوار ابرار آمدی
کوه سنگی گر ز درد قاسمی واقف شدی
کوه را دل خون شدی با ناله زار آمدی

گر نسیم گلشن از کوی جانان آمدی … قعر بحر ظلم یزل در موج احسان آمدی
گر بمجنی نشان جان سرگردان ما … کار ما از سایه زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار حفظ حرمتت … هم سلیمان مور و هم مور سلیمان آمدی
گر نه آن نیستی که حق با جمله عالم همرهست … ذره چون در معرض خورشید تابان آمدی
عام گشتی فرشاهی در میان خاص و عام … گر گلی چون روی او در هر گلستان آمدی
گر نه خود احببت ان اعرف بدی مقصود یار … این ظهورات فراوان عین کتمان آمدی

گر بیضا بوده عام گشتی منجلی　　در جهان هر ذره خورشید تابان آمدی
اسم هادی گر تجلی کردی اندر صومعات　　کافر و مشرک همه در سلک ایمان آمدی
گر نه آن شمع که آن خورشید ملک لم یزل　　برتر از جانست هم در حیطهٔ جان آمدی
گر تجلی جلالی عام گشتی در جهان　　هر کجا سنگی بدی لعل بدخشان آمدی
از حرم گر نظر کردی بدین نامحرمان　　هر گدایی محرم اسرار سلیمان آمدی
گر صبا از چین زلفش حلقه بر داشتی　　لمعه روشن چو شمع در شبستان آمدی
گر نبودی جب صباری در زار لایزال　　بلبل آشفته بر گل کی ثناخوان آمدی

عشق گر بی پرده ظاهر شدی در آب و گل خاک
همچو قاسم ذرها در رقص عرفان آمدی

دلم از قصهٔ هجران تو دارد دردی　　خستهٔ سوختهٔ عاشق غم پروردی
آنچنانم ز فراقت که مبادا خونم　　غور این قصه نداند دل نامردی
عشق را خسته دلی باید و جان محزون　　عشق وارد نشود بر دل هر سیپردی
عاشقم عاشق شیدا نتوانم گفتن　　که بر آن خاطر نازک نشیند گردی
سخنی دارم ابد بجد باور کن　　که ببستان جهان چون تو ندیدم وردی
گفت زاهد که درین مجلس از آن باید گفت　　هر که گرمست بگوید سخن از دل گردی

بشنو از قاسم اگر با تو سخن میگوید
سخن پاک دلی عاشق فردی فردی

الا ای عشق بی سالی که هر روز نو ری　　بندهٔ فرمان تو هر جا که ضعیفست و قوی
قیمت عشق نداند دل غافل ماند　　قیمت دُر شب افروز نداند قروی
و صحبت آن یار ندانی که زد آتش در دی　　قدر جانان نشناسی که بجان در گردی
در ره او بیکدل و یکرنگ شوی مقبولی　　راه وحدت نتوان رفت بوصف ثنوی

باغ جهان

۱۴

باغبانا بجهان تخم نکو باید کاشت　　هر چه کشتی بیقین باز همان دردی
هر کرا لطف خدا شامل احوال شود　　ره بمقصود برد ار ز دو وصف نبوی
قاسمی قصهٔ جانان بصفت ناید راست　　راه تحقیق میسر نشود تا نروی

یار میگوید بیا نک بهاری　　نیست عیب یار اگر تو رد روی
گر تو مرد آشنایی هیچ نیست　　تخت افریدون تاج خسروی
زنده کردی در زمان جاودان　　گر نسیم عشق بوبی بشنوی
پیر دهقان گفت اینجا زود...　　هر چه میکاری درین ره بدروی
زود در وحدت رسد جان شما　　همرهان رفتند و تو هم میروی
تا قیامت بوی معنی نشنوی　　تا قیامت گر ره صورت روی

جان معنی قاسم ار خواهی بخوان
مثنوی معنوی مولوی

مسئلهٔ مشکل آسمان توئی　　ای دل جان در دل در جان توئی
دلبر نامی گرامی توئی　　نور دل دیدهٔ اعیان توئی
مسئلهٔ مشکل عشاق را　　از همه رو حجت و برهان توئی
شورش مستان و ایات عشق　　زمزمهٔ مرغ سحرخوان توئی
نور توئی سور توئی صور تو　　غمزه توئی لعل بدخشان توئی

در تو عجب ماند دل قاسمی
درد توئی مایه درمان توئی

بسیار طالبی که نگردد و فنون شوی　　همراه عشق باش که مجنون در جنون شوی
در کوی عشق هر که دار الامانست　　با سر اگر در آمده سرنگون شوی

نفسی نکو نظر کن تو ز خود نگر دخبر کن　　که تو هم خزینه داری تو هم خزانه باشی
بمیان دشت و صحرا بکنار جو ندیدم　　چو شهباز چو بیند بمیان خانه باشی
ز قبول خلق مستی ز هوای خود زنی　　اگر اینچنین بمانی صنم زمانه باشی

هله قاسمی که مرغان همه طلبند حیران
بچنین زمان همان به که در آشیانه باشی

زمانی یار شو کر یار باشی　　اگر با ما نباشی با که باشی
دلم را از تو دوری نیست ممکن　　که جا زا خواجه و خواجه تا باشی
چو مردان با معاد خویش رفتند　　تو سر پوشیده در فکر معاشی
خبر از وحدت جانان نداری　　که هر دم خاطر تو منجر اشی
چو جامت میدهد دلدار بنوش　　که گفتست اندرین حال انحاشی
چو مردان سر خود پوشیده میدار　　مگو از قصه لا جرم و لا شی

بهر حالت که باشی قاسمی شکر
کنا در راه او مشرک نباشی

حکایتیست و سه دارم بشرط دستوری　　ز حد گذشت بغایت زمان مهجوری
چو آفتاب جهان تاب ظاهر است حبیب　　حجاب مایه جهل است غایت کوری
بیا بمجلس مستان سجود کن بستان　　شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه رسی　　هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
ترا ز لذت مستان عاشقان چه خبر　　که از حقیقت معنی این سخن دوری
اگر مقرب شاهی بگاه خلوت شاه　　ولی مقرب حق نیستی که حز دوری
ز حق نصیب ندادی ولی خوشحالی　　که در میان خلایق بزهد مشهوری
شراب جام محبت حیات جان بخشد　　بوصف ذات نیاید حدیث معذوری
ز فاسقی بشنو مست باش مستور　　که هر دو رات نیاید بدست مستوری

بی لطف یار ما بوصالش مجال نیست　　گر کوه آتش آمدی از بحر خون شوی
تو فرع نارسیده ناز آموده　　وقت آمد ای سبزه که دست آزمون
پیر مغان که رهبر راه حقیقتی　　تا دامن تو وصل خدا رهنمون شوی
گر بایدت بوصل دلارام در رسی　　شاید که همچو کوه احد بیستون شوی

مائیم سخن زغیر نگو بی فی شنوی
همراه عشق باش که نور العیون شوی

در خاکدان مباش که خوار جهان شوی　　در روح سیر کن که جهان در جهان شوی
در خاکدان دهر چمان ای اسیر خاک　　آن به بود که طایر عرش آشیان شوی
بنجاب راحت خود را فضا کنی　　گر بکیفی در دیر مغان شوی
در پیری و نفس هوا بشی این مرد　　از عشق وا چمان که زبان در زبان شوی
عشقت تو بهار و خزان در سر گیت　　ترسم که نو بهار ندیده خزان شوی
دارالامان که عاشق و عشقت بی خلاف　　اندر امان رسی چو بدار الامان شوی
باز آئی هوا و هوسها که عاقبت　　باز سفید صفه صدر جهان شوی
هستی تو هست یکبره رکفت　　گر زانکه جام ناب می ارغوان شوی

پیری ناتوانی و ضعیفت قاسمی
بلشد مگر بدولت وصلش جوان شوی

چه غمست آ فراز غم چو تو در میانه باشی　　غم چه و دانه بلشد چو تو در میانه باشی
بی فیض فضل جانان برسد بکام ای جان　　اگر از میان گریزی و گر از کناره باشی
اگر از غرور مستی نرسی بملک هستی　　تو کجا حریف آن جام می مغانه باشی
سخن از سر صفا گو ز صفات یار ما گو　　چه شد چه بود آخر که همه فسانه باشی
همه ظل پستی تو زچه بود هستی تو　　چو ز خویش فرد گشتی بجهان فسانه باشی

همی دو

نه مست جام خدایی نه مست مستوری … نه مجبری نه مستجبری عجب دوری
ازین فرانهٔ غفلت برون خرام بدل … یقین بدان بحقیقت که پست مهجوری
عذر بگفت بدریا که عاشق و مستی … بگو همیشه چرا در فغان و دستوری
تو طالب در مکنون و آن گهر با تست … چو در میان و جالی چراست مهجوری
شراب شاهد و چنگ اندرون خانهٔ تست … از آن چه بهره بری گر که باکوری
بگو بصوفی رسمی که رقص و نعره چرا … که مست آز و هوایی نه جام منصوری
هزار نسخهٔ صورت در جهان هردم … اگر نه مرده دلی پس چرا درین کوری
طریق رسم رها کن بدانکه ممکن نیست … که شاهباز توان شد ببال عصفوری
بیار ساقی از آن می که راحت جانست … بجان رسید روانم ز رنج مخموری
اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی … سرت بلند که خود ناظری و منظوری

بگو زمانی این سخن بواعظ شهر
که راه حق نتوان شد بوصف مغروری

من قبله بدل کردم تا کی برد این کوری … خوبان لقا گشتم تا چند ز مهجوری
گوینده که نتوان دید آن یار گرامی را … آری نتوان دیدن با عقل مغروری
ای بحر چنین ساکن دلها ز تو شد ایمن … صد موج بلا خیزد آن لحظه که در شوری
در عشق زبون گردی انباز جنون گردی … گر خسرو و خاقانی گر قیصر و فغفوری
ای عشق کجا پیدا در وصف تو میدانم … هم نایی و هم نایی طنبوری طنبوری
گفتم ز چه مستی تو گفتا ز چه می پرسی … از بادهٔ منصوری نه شیرهٔ انگوری

دائم همه دو تنها در وصلت آن یار است
در ماتم جاوید کر غایب این سوری

زحد گذشت حکایت ز قصهٔ دوری … بشرح راست نیاید بیان مهجوری

بیار ساقی از آن باده که در جام است … که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری
طهارت در جهان ار اگر بدست آری … چو در عشق نداری هنوز معذوری
بغیر عشق خدا هر که راه رو نیچو برد … کمال علت ادبیم گریست و هم کوری
بگو بشیخ که بسیار ازین قبول مناز … که ترک فرصت و گفتنت طوق مشهوری
اگر تو جرعه ز جام جان بدست آری … هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
شرابکینه چو خوری بگو ز سر قدم … که نیک در ربودشان مست مستوری
بجان مستان که بسخن ز من بستان … غلام شاه عرب اگرچه طیفوری

بعاصی دو سه جام از کرم عطا فرما
شراب ناب الٰهی ز جام منصوری

شب عید است من عاشق چه گویم قصهٔ دوری … بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری
تو خود مستی کنی چون زاهد ای حب اماداد … برو جانا من نه عزیز عاشق که معذوری
ز حق عهد ای گشتی بباطل اسن گشتی … نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری
کسی را در جهان نبود دگر باشد نهان نبود … چنین مست هشیاری چنین مستی مستوری
ز رسم توبه تقوی ال عاشق ردا نبود … بیا ای ساقی باقی بیار آن جام منصوری
خطا بشنس ایند ای می بینی جمالش را … بدین خوبی پیدایی عجب دوری عجب کوری

اگر چون فانی گردی فنا مطلوب جانانی
وگرنه همچو محرومان ز سر این سخن دوری

هر ان نبود عاشقی مستوری … بوصف راه نیابی بوصف مغروری
اگر به قبله سهری ازین حدیث ملاف … که این سخن نبود درست زین سخن دوری
بعشق راه نیابی بکنج ملک و منال … اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری
چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست … ولیکن صد عظمت علت کوری

رسید نعمت و عزت رسید دولت ناز — که میخورند عزیزان برسم دستوری
مرا بقرب جناب تو آشنایی ده — بجان دوست که آشفته و مهجوری
بیار ساقی جانها که قاسمی تشنه است — شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

ای عشق دلفروز که شاه مظفری — دل را نگاه دار که سلطان کشوری
گر گویمت که مرشد راهی عجب مدان — ما راه میرویم درین ره تو رهبری
جانها بکف نهاده خوش مست کعبتان — این راه میرویم بوصف قلندری
در راه عشق رسم تکلف روا نیست — محکوم عشق کردی اگر خود غضنفری
گر یار گویدت که دل و جان و سر بباز — تسلیم راه باش و مکن فکر سرسری
ما بنده توییم بهر جایگه که هست — در شان تست قاعده بنده پروری
یاری ز روی لطف نظر کن بقاسمی
ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

ای آفتاب حسن ترا ماه مشتری — جانش مباد هر که کند از تو دلبری
رهیست بی نهایت بشران دران کمین — از سر سخن مگو مگر این ره بسر بری
ای جام اگر ز باده نداری تو چاشنی — من بر کف نگیرم اگر کاسه زری
این راه عشق شیوه عشقت هیبت است — مأمور عشق کردی اگر خود غضنفری
ای پادشاه عالم جان و دل نگاه دار — دل کشور تو گشت تو سلطان کشوری
اندر پناه ظل تو ایمن شده است
ای عشق چاره ساز که سد سکندری
وصال یار بصد جان بخر اگر بخری — یقین که از غم هجران دوست جان ببری
ببانگ ... اگر نشنوی سپیده‌دار — که پیش دیده عشاق گنگ و کور و کری

بیارای قامت بیارای کرم — که بسته را تو کلیدی و علم را تو دری
ز راست لطف و کرامت بیاد و آخر — ز لطف چاره من کن که نیک چاره‌گری
نظر ز روی تو داریم روز و شب دایم — بحال ما نظری کن که صاحب نظری
سرم ز ملک دو عالم بفخر در گذرد — اگر بگوشه چشمی بسوی ما نگری
دلم ببرد دینم نه مهر ماند و نه کین
به پیش قاسم مسکین عجب [illegible]
گر زانکه بگویید گدایی و فقیری — بهتر بود از مسند شاهی و وزیری
ایدوست تا خود چو همی باید رفتن — این فقر به از ملکت شاهی و امیری
شاهی بکجا میرسد ای از خود خرابان — کاندر دو جهان در صدد کبر و منکری
از شاه بپرسید یا میت که چه خواهی — چون قصه عیانست بگویید که فقیری
دنیی همگی نعمه در دست و ملامت — جهدی بکن ایدوست که در غصه نمیری
گر زانکه نداری بجهان جای ... — بهره شو ایدوست که خورشید منیری
گر فضل خدا همره جان تو نباشد — سودت نکند فضل مقامات وزیری
یا رب بدل عاشق بیچاره نظر کن — سلطان نصیری شهنشاهی نظیری
همواره دل قاسم بیچاره اسیرست
پیری و فقیری و غریبی و اسیری
مرا ز پرتو روی تو هر لحظه است دهی — مرا ز پرتو حسن تو هر لمعه است انواری
اگر مقبول درگاهم ابیرم خسرو شاهم — و گرنه در میان جان به بینی عقد زناری
میان زاهدان رفتم عجب افسرده دل قومی — میان عاشقان رفتم عجایب گرم بازاری
بیا زار جهان رفتم دل و دین را خرج کردم — بحمدالله که پیش آمد مرا ماه خریداری
یکی را عشق ورزیدن یکی از عشق ترسیدن — نهاده حکمت و قدرت برای هر یکی کاری

همه مستند در دینی همه کس غافل از عقبی   که اندر شهر و در کوچه نمی بینم هشیاری
مگو از صوفیان رسم عادت پیش اهل دل   ز خرد نیست این مینا به پیش قاسمی باری

ایدوست بگو باری تا غم کجا داری   سرست فراوانی اکبر بلا داری
هردم بدگر صورت ظاهر شوی ای دوست   گر راه صفا گیری گر تیغ جفا داری
که روی کنی در روی که های زنی که هوی   این مسئله را بر گوی بر هوی جها داری
ای خواجه بگو در راه ای صاحب بنگ اشتر   بگذار سر و افسر های کر سرها داری
هرچه آن من و ما باشد نه جنس فنا باشد   فانی نشوی هرگز این عشق هوا داری
ای مایه سرودها تا چند ز مهجوری   خوش قابل مقبولی گر قبله خدا داری
هر لحظه کند الفا بار دل در با   از ما شده پیدا روی بجا داری
بگذار حکایتها مجنون شو و ناپروا   کار تو شود در پا گر رو بفنا داری
همراه تو شد جانا هر جا که روی ای جان   گر قصد سمک کردی گر رو بسما داری
بگذار تصرفها تا چند تکلفها   بگذار ز صورت گر رو بصفا داری

من قاسم حیرانم بس بی سر و سامانم
در آتش هجرانم آخر تو روا داری

روی دل را بسوی جانان داری   این حکایت ز ما نهان داری
هان مقید مباش در ره عشق   گر عیان در پی عیان داری
هله ای روح در هوا و هوس   گر رهی شان بی نشان داری
اندرین راه که شیر حیرانند   روبهی گر تو فکر جان داری
دل ز مستان راه بر نکنی   اگر از باده سرگران داری
قاسمی شادمان و خرم باش   درد ما در میان جان داری

درمانده ام

۱۸
درمانده ام از غم جدایی   ای عشق گره گشا کجایی
بیگانه مشو ز آشنایان   پیش آی که نیک آشنایی
دل غرقه بحر تست جاوید   ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه درود می فرستم   آندم که سرود می سرایی
در موت حیات چاره سازی   در کعبه و دیر رهنمایی
در هر دو جهان بجود فردی   در ملک وجود پادشاهی

قاسم ز سر وجود برخواست
از جود تو میکند گدایی

دلها بغمزه ربی رخ مه نمایی   بگجات جویم ای جان ز که پرست کجایی
بگشا نقاب آن رو بنما بما که ما را   بلب آمدست جانم ز فراقت جدایی
بنماند جانم از درد و بماند تا قیامت   بمن اسم جان سپردن ز نور سیم دلربایی
نه جان خراب مستم که توان کشیدن   ز طریق عشق و رندی بصلاح پارسایی
نفسی نقاب بگشا دل و دین ببر بناز   که دمی خلاص یابم ز غم منی و مایی
منی اگر جفا نگارم تو بس امید دارم   بجز از تو کس ندارم که تو معدن وفایی

ز سر نیاز گفتم که گدای تست جانم
بکرشمه گفت قاسم تو گدای پادشاهی

سوالی دارم ای جان گر کجایی   بگو از دار ملک آشنایی
زهی عشق جهانسوز جهانساز   گهی تو بان شوی گاهی عصایی
چه باشد ملک مهمان خانه دل   چه باشد آشنایی روشنایی
چو ما کاهیست اصل زاد درویش   من و درد و نوایی بینوایی
رها کن که خدا را یاد میدار   چرا باشی رهین که خدایی

... موزی ما از راه خدا دوری — جامی بطلب باری ز بهر انجامی
... در قبول خلق ای سره تن بکند — چندین چه زنی تک تک جانی عجب جامی
... آید از مردم گر زرق نو و اهند — چون شرم نبیدی از عالم علامی
... عالم کار الا فعالی در حبی در دامی — بکلفم بداد بذت از خانجه انعامی
... اول تو مسلمان شو وز کفر با یمان شو — انکه طرف کعبه طوفی کن و احرامی

جان و دل قاسم را با درد تو پیوندست
هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

زنهار درین کوی بغفلت نخرامی — جویان خدا باش اگر مرد تمامی
بیرون ز ره راست طریقی بحد آیست — گر پیر هری باشد و گر احمد جامی
تندست و جگر سوز و جهان تاز بجدی — کس را نبود زهره که گوید که چه نامی
ایمان همه تسلیم همه صلح و صلاحست — با ما بجه بو اهله ای پیر نظامی
آنجا که نظام است همه کار تمام است — من با تو چه گویم که نه خاصی نه عامی
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر — گفتند سلف قصه این نادره نامی
از اهل دلی باز نپرسی که درین راه — کس را خبری نیست از آن یار گرامی
مقصود ز اسلام و ز تسلیم همین بود — باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی

قاسم ز جهان معرفت دوست مراد است
گر حق نشناسی چه نظامی چه گرامی

اهل دل جان گرامی ز کجا یابی چه نامی — محیی جان ماحی آثار ظلامی
نامهٔ عشق تو دیدم صفت نامه شنیدم — دل و جانم بفدای تو زهی نامه نامی
کس ازین گونه کرامات نداند بدو عالم — ای سجاده و تسبیح حریف می و جامی
دل و جان همه عالم تو واله تو حیران — بکرشمه لطیفی همه حسن تمامی

تا در هر مجلسی و آشنا سیم — اگر در جبه گر در قبایی
الا ای عشق عالم سوز بیغم — بهر صورت که هستی یار مایی
بوصلت پادشاهی یافت قاسم — خداوندا نگهدار از جدایی

زلف را شانه زن که رعنایی — چشم را سرمه کش که زیبایی
فتنه برخاست دل یقین دانست — که تو کرد فتنهای غوغایی
پردهٔ ما دریده صد بار — وز پس پرده رو نمایی
تو بدان زلف رو بروز و شب — فتنهٔ عاشقان شیدایی
عشق در زیدن از برای نجات — گاه پری و گاه برنایی
جان و دل غرق حیرتند مدام — که نه با مایی و نه بمایی

قاسم از سوز وجد نشنیند
جام مانایی یار مانایی

غرق دریای محبت دل شیدایی — غرضی این بحر جان شو که از نور بر نامی
طبل پنهان مزن آید و که در زیر گلیم — که کلهی ملک سبایی فلک آسیایی
تا دل از زنگ هوا پاک بگردد هرگز — نتوان گفت که چون آینهٔ روشن رایی
ز کجا میرسی ای دوست چنین شنگ و لطیف — که میروی آید بست بدین زیبایی
تو پس پردهٔ دلها همه غرق خونند — پرده بردار که خورشید جهان آرایی
روی آن یار عیانست بهر حال به بین — نقد را باش چرا در گرو فردایی

قاسم از جام می عشق حیات جان یافت
زاهدا باده بکش ها و چه می پیمایی

امروز بجد دارم با تو ... دشنامی — ای رشته همه رشتهای ننگ همه نامی

مشهوری

ز شمع صبح آمدی از بدر ایامی … یکجرعه تصدق طلب از ساقی جامی
در پنجهٔ مردان همه شیران سرافراز … زنهار درین کوی بغفلت نخرامی
محبوب خدا شیر دل احمد صادق … هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی
جان بندهٔ شاهیست که آن شاه دلفروز … خورشید جهان زانه پسندد بغلامی
نتوان بزبان وصف تو گفتن بتمامی … ای جان جهان صدر امینی و امامی
یکبار ر[illegible] طرف چهره برانداز … عاشق روی تو شود عارف عامی

جامی ز غمت پیداست بیچارهٔ حسرت
نتوان بسبب لطف [illegible] بتمامی

تو شاه جهانی و ندانم که بشاهی … [illegible] تماشای تو [illegible]
گر ملک و ملک وصف کمالت [illegible] … [illegible] تو ندانسته

ای عشق چه چیزی و ندانم که چه [illegible] … [illegible] تو و هم پشت و پناهی
گر آینهٔ روشن و صافیت نه بینی … ذرات جهان آینهٔ لطف الهی
گر ملک ابد میطلبی رو بخدا آر … کانجا نبود رسم تباهی و تناهی
بی تو نتوان بود بهر حال که باشد … هم راهزن جانی و هم رهبر راهی

جامی تو ازین زمرهٔ جهال بپرهیز
کایشان نشناسند دلها را از ملاهی

[illegible] نور یقین آمدی [illegible] ابی … [illegible] ز جلالت نتوان گفت کماهی
عارف نگر[illegible] [illegible] تجرید … [illegible] دیدار تو از ماه بماهی
[illegible] تو نتوانم نفسی زیستن ای دوست … ای نور دل و دیده که پشتی و پناهی
[illegible] [illegible] بیم بجز دوست ندیدیم … جز دوست ندیدیم کسی آخر دنیا
در زمره ما جمله گرانند بهر راه … زاهد تو روباهی ندانم چه

همه عالم بتو حیران شده در صورت معنی … چه شریفی چه لطیفی چه امانی چه همائی
تو نکوتر ز کتابهٔ خود در آن عالم [illegible] … اگر از زمرهٔ خاصی و گر از جنس عوامی
منتظم کی شود ابد و طریقی تو که هرگز … در ره مذهب ملت نه نظامی نه نظامی
بکمالات منجبر همه جانها همه دلها … فاسی کرد فدای تو همه عمر گرامی

ای ماه معربد ز کجایی چه نامی … یا رب بفدای تو دو صد جان گرامی
هر شیوه که بینم همه حسنست و ملاحت … روی تو ز روم آمد و زلفین تو شامی
پیچگره زلف تو گه گاه عیان شد … افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد … جانم بفدای تو زهی نامهٔ نامی
از صحبت جانان بکجا میروی ای دل … زنهار ازین خانه به بیرون نخرامی
از عشق تو باید که ره [illegible] … گر صدر عظامی تو و گر بدر تمامی

جامی تو [illegible] اشکی [illegible] تو بکدم
ای پشت و پناه [illegible] حامی جامی

ای قطب جامی شاه انامی … در لطف جامی نام تو نامی
بس چاره سازی بس دلنوازی … ما را نظر کن چون از کرامی
بس سربلندی بس ارجمندی … گه در تشهد گه در قیامی
در روز و در شب گویم سلامت … انت الصلاتی انت السلامی
جامع جمعی ماهی و شمعی … روی تو رومی زلف تو شامی
جام جهانی روح روانی … جامی بباده چون شاه جامی

جامی ز عالم رو بتو دارد
بدر منیری صدر انامی

تمّ تمّ

خاطر چه بند گر نکند توبه فراموش | چون زاهدان [illegible] ی ز بهر ریای
قاسم همه یاران ره توبه رفتند | تو توبه کن از خویش که تنها [illegible] ی

اگر در ما عسی [illegible] در گناهی | اگر چون کوه گران گر برگ کاهی
سبک را و گران نزد ار بحقیقت | نباشد ملک یزدان را تباهی
بغیر دوست در عالم کسی نیست | که همراه آید [illegible] ناهی
[illegible] دکمان چه در شان جمله حقیقت | الهی گو [illegible] الهی لو [illegible] الهی
[illegible] در هر دو عا [illegible] | اگر [illegible]
[illegible] عرفت [illegible] | [illegible] ادر بند [illegible] هی

[illegible] | [illegible] رد بجاهی
ای عشق [illegible] | [illegible] پناهی
[illegible] حیران [illegible] | [illegible] سیاهی
[illegible] روی تو هر حالی که [illegible] | [illegible] آهی
رحمی بکن ایدوست بجان دل عشاق | [illegible] باشند تو سلطان [illegible]
در صحبت مستان بتکلف نتوان [illegible] | [illegible] نتوان شد بریاهی
این ابهی نتوان [illegible] | [illegible] ره دی راهی
بازاهد [illegible]
[illegible]
[illegible] | شناس بدانی بحقیقت زانا [illegible]

٢١

[illegible] ب [illegible] ستم
[illegible] | سخن از [illegible] گویم
[illegible] وصل تو باری باشد | [illegible] آراسته باغی مبارک [illegible]
[illegible] و نالان گشتند | ما جوار در دل گشتیم [illegible]
جمله دریا جهان دیدم گشتم [illegible] | [illegible]
واعظ زاهد و این شهر الحق [illegible] | پس [illegible] قصه زاغ زغنی
[illegible] رخ او زنده جاوید شد | هر کرا [illegible] طرف چمنی
دل ما خسته چرا [illegible] | تا ندیدیم بجز یوسف خود پیرهنی
قاسم از هجر تو [illegible] سرگردان شد
میزند بر سر و که ای وای [illegible]

گر ز حد بشد [illegible] انکار [illegible] | بسیار بی حقیقت بسیار گو [illegible]
از نفس [illegible] که دل [illegible] کند | با عقل [illegible] که مراست روشنی
از ذات تا صفات وز آنجا بعقل و نفس | منقول گشته که حدیث معنی
ای جان زندگانی وای [illegible] | بر من جفا مکن که سوز من بجان [illegible]
حق را بیاد دار و فراموش کن از خود | تا کی چو کرم پیله تو بر خویشتن تنی
خود را [illegible] خدا را [illegible] | گر از صوامعی و گر از دیر از منی
[illegible] دوست [illegible] نیست قاسمی
ای شیخ روزگار [illegible]
روسیه را گر به بینی [illegible] | روی مه را گر به بینی [illegible]

د بجلی … عا…

… وا د … رو سن

… احوال خود … بد کر …

چون ندارد جان کهی کافری … روی زاجنب احمد کنی

قاسم از دلدادگان شوق تست

جاکی کرسنکی دکر بد کنی

خطاب لن ترانی چیست یعنی … که مولی را نه بیند غیر موسی

حقیقت کر تنزل کرد ز اسم … بصورت ملتبس شد حرف معنی

ز معنی کر بصورت باز مانی … بتر ادا ده باشی من و سلوی

اسیر درد تو شیرین و خسرو … غلام عشق تو مجنون و لیلی

سراسر غرق دریای حیات تست … ز انوار تجلی جان موسی

بجان قاسمی کز نور قاسم

ندارد هیچ حاصل چشم اعمی

هدی للمتقین گفتند یعنی … بصورت دا[…]ان از صرف معنی

بگو تقوی چه باشد راه پاکان … ولیکن مظهری باید چو عیسی

حیات از حق بود هر جا که باشد … هدایت رفتن از نور ی بموسی

قمر شق کرد از انگشت احمد … عصا ثعبان شود … بموسی

چو مظهر ی ظهوری نیست می بین … بیان جام جان نور … ی

حقیقت عاشق و معشوق عشقست … منه دل بر مجاز است طفیلی

بیاد شاهی قاسمی رطب اللسانست … که مجنون دوست دارد ذکر لیلی

…ی … بد و جلی

کز طور ر آ…

صد موسی بیر…

… کو …

… از جان … ساقی

از جام حقیقت … …

دلها همه شیفته و شوریده و شیدا … بر جان چو رسد بوی تو از عالم …

ای جان جهان وصف تو پاکست و معلا

از قاسم بیدل مطلب توبه و تقوی

چون زنا … دقائق بجهان رنگ و بوی … … قدحی بخت …

که جهان شراب خانه است … … بکش ای شراب کهنه تو بهر زمانه بوی

من از این شراب مستی … … که … بخدا بود محالی بخدا که هیچ بوی

همه آبخوار بینی که ز ما کنند مستی … اگر آبخواره سازند ز خاک مکسبوی

نرسد ببوی هرگز نقیاد خود را … بکنند … چوگان بهوای هو چو گوی

همه آرزو زاهد بر خلق باد باشد … که ز خاک تشنه نشان آب روی

کم زهد گیر قاسم که ازین شرابخانه

بمشام جان زاهد نرسید بوی

بهوای سعادت که زرات بهوز بند کوی … ببرید جمله رهرو ز بندهای هوی

بکشید خرقها که نه ازرق رنگ دارد … ز سبیل سرشک مژگان بکشید شست و شوی

بر بند حلقه بر درگه … … بخدا ره ندارد بخدا بهیج رویی

… شش کوش جاز اخر اسانجانان … که چو چشمه گشت چشم نه چو چشمه تو چو جوی

که ز عشق اگر نه موی نشنیدن سخن چه گوی … بجلال ما نیابی کمال … … …

... پیان ...

بیان سر آمد … عشام جان قاسم ز تو …

… که گوی … در ره … انشاید … دل …

هر سوی نمیدانی ز اسرار — ز تو گر هست یاقی یکسر موی

مسلمانی نیست هر جانی که دایم — نه باروی تو دارد روی در روی

حقیقت قطره بودم از آن بحر — کنون دریا شدم کم جویم از جوی

اگر تو شمع جانی در حقیقت — چو پروانه سخن از شمع میگوی

هر از پای ساز در راه طلب جست — اگر آن یار را جویی چنین جوی

زمانی قاسم از جستن بیاسای

مدام اندر طلب پویی می پوی

اگر ز مصر جهانی اگر ز تبریزی — ز پیر راه شنو قصهٔ شکر ریزی

تو پیر خانقهی لیک غافلی از راه — ز من مپرس چه در رزم بها که میورزی

مجردان طریقت روان فدا کردند — تو نام مرگ شنیدی چو بید میلرزی

بنوبت پدر مرگ بایدت رفتن — اگر تو خسرو چینی و شاه پرویزی

به بنده گفت فقیهی هزار سال بمان — جواب دادم گفتم هزار سال بنزی

تو پیشوای جهانی و این نمیدانی — تو قدر گنج چه دانی که حبهٔ ارزی

بیا بصحبت قاسم حدیث درد شنو

برغم خویش تو شیخی ولیک دهلیزی

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی — فدای عقل و روحی ندانمت چه چیزی

هوای تو از فضل جان بریده کویم — بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی

هو قابلی تو دارد

… رخ ارام … دلی کفت …

… یقین فارزم … بمهر ارعیاری …

… ارل …

… ان روی شو … هزار جان بسنجر چه … آمل غرتی

… دل ز جام محبت خبر ندارد مستی — نه مست باده شوقی که مست …

ز ذرهای … آید هوای مهر و محبت — اگر تو خاک مرا صد هزار بار به بیزی

ز خاک کوی تو قاسم بجانبی نگریزد

هزار بار اگر خون من بخاک بریزی

بیا ای عشق عالم سوز بیغم — قدم بر چشم نه بر خیز مقدم

دلم از ننگ هشیاری ز لیلی — بیک جام شرابش کن مکرم

ز تو هرگز نه نام و نه نشان بود — نه اسم و نه رسم نعت از پیش از کم

ز ذات سارح و غیب هویت — ظهوری کرده اندر اسم اعظم

از انجا احدیت گشت پیدا — ولی مقصود از کلی بود مبهم

دوم نوبت برای عین مقصود — تجلی کردی اندر عین آدم

مفصل گشت مجمل زین تجلی — حقایق جمله ظاهر گشت در دم

دز انجا بر مراتب سیر کردی — بهر صورت که شد عزت مصمم

بر انسان ختم شد هستی انسان — مکرم شد که مبدا بود و خاتم

تجلی وجهه فی کل ذات — لعمرک لاتغفل عنه فافهم

اذا ما لاح برق الوجه شاهد — جمال الحق فی الاکوان فالزم

فلا موجود غیر الله بالله — هو الفرد الاحد والله اعلم

بجز یکنور در کونین مکان نیست — ظهوره کالشمس در ذات آدم

... ما عمران ... زمانی ...
... دار مکرم ... زمانی ...
... ز نداشند ... که پیش ...

تویی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات اسما

زسو[ز] درد بی درمان عاشق — بگردون میرسید افغان عاشق
[illegible] بسوزد — بیکدم آتشش و ایمان عاشق
بآب چشم و خون دل بروید — هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهودت و فنا نیست — درین ره حجت و برهان عاشق
ملامت در غم عشق تو باشد — ز رحمت آیتی در شان عاشق
سرشک از غصه مرجان گشت باشد — نثار مقدمت مرجان عاشق
ز کفر زلف تو حبل المتین ساخت — برای عتصام و ایمان عاشق
تویی معشوق و عاشق جز تو کس نیست — نباشد شبهه در وجدان عاشق
کنی در عاشقی اظهار معشوق — بمعشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز دانند — دل آشفته و حیران عاشق
انا الحق گو تو منصور بر دار — که عشقت آن من جرم آن عاشق
چه گوهرهای بی قیمت که جورت — دمادم ریخت در دامان عاشق
چو جورت این بود فضلت چه باشد — زهی کان کرم سلطان عاشق
باقبالت ملک را نوبه کاشت — طناب عرشان در دامان عاشق
تو جان عاشقی احسنت زهی جان — هزاران آفرین بر جان عاشق
اگر چه غافلان باور ندارند — یقین است این در عرفان عاشق

تویی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات اسما

الکر

... [illegible] ... — که خوبان را زمینسان عادت خوست
... ر بدیدی گر مرا ز بخت خوشی — ورم گوید بگو گویم که نیکوست
... در دور تابان حسن خوبی — ... کلی لبس شاهد ...
... تا نماز قبول است — که محراب دلم ...
... [illegible] است — که در دور خطش آن جعد گیسوست
ز درد عشقش چه بر دارم درین دار — چرا نالم که میدانم که داروست
بگو آن کهنه صوفی را که عمری — میان کهنه دلقی سر بزانوست
که بگشا دیده کز خورشید رویش — بهر ساعت ظهوری دیگر از نوست
تو او را گفته این سو و آن سو — بنزد عارفان قولت از آن سوست
اگر رو در لب و روی یارست — بهر روی که رو آری همان روست
هر آنکز جام عشقش جان فزا است — چه پروای رقیب و طعن بدگوست
گلخندان و باغ عشق دارم — از و دارم اگر رنگست و گر بوست
بگوی وحدت آیا تا به بینی — که انهار جهان سایل از آن جوست
مرا این حال در رش شد بگویم — با خلاص از میان جان که او دوست

تویی اصل نهان و پیدا
باقبال صفات و ذات اسما

دلم در دست و جان میخواهد آن یار — که جان بسپار ما تم نیز میدار
چو برد از من دل و جان گفت خوش باش — نهی دست ایمنت از دزد طرار
ترا تا بینم چو با قیت هستی — چو مشرک میکنی بر وحدت انکار
من اندر جلوه حسن تو با هوش — من اندر بزم جان ساقی تو هشیار
ز جام شوق تو عشاق مست — همه سر باز و تو در بند دستار

اگر بی زاری در عشق میدان   نشان اگه
به بلبل راز اگر د ... بنیست   بگو تا خود چرا گویی سحر ...
چو بلبل ... خود را ... در گل   شنید آواز خود زو گل ...
... خود برافروخت   شد آن بلبل بحسن ...
... داد کار ... بلبل   چو بلبل ... بر صورت ...
چو بر من جلوه کردی حال گفتم   کما فی الآثار عبرالله دیار
پریرش گفتم امروزش بگویم   ... جان جهان ای جان اسرار

تو بی اصل همه پنهان ... پیدا
با فعال صفات و ذات اسما

چرا در عشق تو نه دل نه دینست   بلای عشق را خاصیت اینست
دلم گر رفت در کار تو غم نیست   ز من بیگانه فریاد اینست
خطا کردم که گفتم مهربان باش   بدینت همچنین با من صحبت
سر و جان باختن در راه معشوق   میان عاشقان کار کمینست
زهم مکد ... خشم در آتش غم   تو با من همچنان همچنان نیست
چو چشمت قاسمی روزی که چند   بکنج گوشهٔ خلوت نشینست
بچشمانت که چون چشم تو مستست   پریشان همچو زلف عنبرینست
بجز شیخ سر بر آستانست   بمعنی رند و حی در آستینست
بده بسیار امانت بوسه چند   امانت را دهد مرد امینست
مگر این بوسه را در خواب بیند   که چشم جان صوفی دور بینست
غلط گفتم ز نزدیکت دوری   که دوری دیدن از ضعف یقینست
چو غیری نیست دوری از چه باشد   برین بودست جانم هم برینست

عمر بگذشت به بیحاصلی و به بیخبری   دوست خود شدست عمر گذران میداند
بر سر کوی تو ساکن شود جان بازد   قاسمی صحبت و قت در آن میداند

جانکه چشم تو در غمزه دلبری داند   سواد زلف سیاهت ستمگری داند
ز زلف نرگس مستت نشان تواند داد   دلی که سحر بیان و مصری داند
بعهد روی لبت ای ماه ... دشنامی   کجا فروشد اگر قرص مشتری داند
فدای چشم تو صدجان و دل که در سو ...   هزار شعبده از عین دلبری داند
ز سوز عشق جانت دل که سر بازی   به پیش تیغ غمت کار سرسری داند
هزار دل ربایی به سطر قه النبی   جانکه نرگس مست تو ساحری داند

حدیث وصف رخت همچو قاسمی داند
بوجه حسن اگر کس سخنوری داند

تنها که بخر و روی تو جای نگرانند   کوته نظرانند و چه کوته نظرانند
آن که رسید ز نامه مشتاقی   در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
ای خیال تو اگر اشک در آید   صاحب نظران در دلش از دیده برانند
آن سر کوی تو ملک دو جهان را   هر چند که عو رند بیک جو نستانند
کوی تو اگر پای نهم عیب مفرمای   عشاق تو مستند سر از پای ندانند
آیه شادی جهان همگی عشق است   آنها که از ین بی خبرند ... ند

تا کم سر و جان باختن اندر ره عشق
شرطیست ولی مردم عاقل نتوانند

زاده پیمان طریقت همه حیرانند   کز یک جو درم ما سر دانستانند
... تو سود از دکان   همه حیران عجب که چون میسمانند

خلق از مرگ گریزان سراسیمه شوند عاشقانند که در روز اجل خندانند
همه عشاق تو گر لیلی و گر مجنونند بندهٔ حکم تو گر قیصر اگر خاقانند
عاشقانت همه مجذوب بیکدیگر دارند اگر از ملک بر آیند اگر از کاشانند
جان پاکیزه بدست آر و بکوی عشق بپرس عشق معشوقهٔ عاشق همه جانان جانند

قاسمی نادرهٔ خلق جهان انسان است
عاشقان از همه رو نادرهٔ انسانند

اندرین دور که مستان طریقت خوارند گرچه خوارند ولی خوشدل و برخوردارند
طرفه حالیست که مستان طریقت مادام باده از جام نریزند ولی بیدارند
هر که در راه طریقت بفنای نرسید عاشقانش بحقیقت بکسی نشمارند
عاشقان سر بنهادند به تسلیم و فنا عاقلانند که در بند سر و دستارند
عاقلان از همه سو فکر و سودا دارند عاشقان از همه رو شیفته و دلدارند
همه شب تا بسحر درد و دعا میگویند چشمهای که بیادت همه شب بیدارند

قاسمی سخن عشق هان به بیگانه مگو
عارفانند که شایستهٔ این اسرارند

در بحر جمال غیر بدل راه ندادند قومی که رسیدند گروهی که مرادند
آنها که کمالات جمال تو بدیدند بر خاک همه جبههٔ تسلیم نهادند
در صومعه مسجد و میخانه رسیدیم قومی ز تو غمگین و گروهی ز تو شادند
قومی که دل و دین بهوای تو بدادند آنها که همه بیش دهند که ز اصل شادند
مستند بسودای تو در مسکن دلها گر اهل پیاپند و گر اهل سوادند
این گنج نهان را که نهادند درین کوی بر هیچکس این سر نهانی نگشادند
قاسم چو ز اسرار تو رمزی بشنیدند سلطان سلاطین و فریدون و قبادند

گر مرا در چمن جنت فردوس برند خاطرم مایل آن ماه دلارا باشد
دل ما محو محبت عجب نبود از دوست اگرش میل ز ثری تا بثریا باشد
دل که آشفتهٔ آن زلف پریشان نبود دل نباشد مگر آن سخرهٔ صما باشد
رو بمحبوب ازل از همه رو آوردن پیش مستان خدا احسن تولا باشد

قاسمی دولت جاوید چه باشد دانی
هر کرا باده ازین جام مهیا باشد

تا بکی خاطر من واله و شیدا باشد در بیابان غمت بی سر و پا باشد
در بیابان تمنای تو صد جان بگذشت راه عشقت که بی میل و محابا باشد
دل ما طالب حسنست چه شاید گفتن حسن عشقست که دارای حسن حسنا باشد
رو بگردان تو ازین عشق که این عشق خدا ناگزیریست که اندر همه اشیا باشد
روز محشر که سر از خواب گران بردارم جان و دل را هوس عشق و تولا باشد
گر ز صفوت جهت تا بقا بگو عشق و مستوری و مستی چه تمن باشد
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم عشق اولیست که او علت اولا باشد
جان شیرین بهمه حال بباید دادن خاصه با درد تو کان احسن و حسنا باشد
گفتم از عشق چه حاصل بتعقل ای دل جان گفتم قاسم ز ثری تا بثریا باشد

در قیامت همه کس طالب عقبی باشد دل ما طالب آن قدس معلا باشد
عشق کو جان و دل و دین ز تو باز استاند عشق نبود مگر آن طامهٔ الکبرا باشد
در جهان گشتم و آفاق سراسر دیدم ذات انسانست که بی میل و محابا باشد
هر کرا جان و دلی هست بجانان نزدیک راحت جان و دلش بادهٔ حمرا باشد
تا که بر خاک سر کوی تو شوقی دارم سر کوی تو مرا جنت و مأوا باشد

دل و دین بردز من جان طلبید چون یارم
هر کجا عشق بود جمله ازینها باشد

چند گویی تو ازین عقل که بی عقل مدام
مثل عشق و خود پیشه عقلا باشد

من ندانم که چه حالست که پیوسته مدام
دلم آشفته آن قامت بالا باشد

در صبوحی که برآرند سر از خواب همه
قاسمی بنده آن خسرو جانها باشد

مست و مستور ندیدیم اگر هم باشد
اینچنین نادره در ملک جهان کم باشد

پیش ما قصه مخوانید ز بقراط حکیمت
مرد عاشق بر ما احکم و اعلم باشد

رمز اسرار خدا را نتوان گفت بکس
مگر آن یار که او محرم محرم باشد

اینچنین باده که گفتیم بکس می نرسد
جز از آن یار گرامی که مکرم باشد

مظهر جلوهٔ ذات شود در دو جهان
مظهر رتبهٔ طینت آدم باشد

راه حق طلبی جان و دل و دین در باز
راه بگو رست اگر عشق مقدم باشد

دمی از دست دمیدند و نفخنا گفتند
همدم راز خدا شو که بر این دم باشد

بگذر از جان و دل اندر ره توحید فنا
تا ز آفاق عدهٔ عشق مسلم باشد

جام عشقت مصفا ز کدورت قاسم
اینچنین جام مگر لایق آن جم باشد

مظهر ذات صفت عالم آدم باشد
جام جم را که شنیدی دل آدم باشد

در ره عشق و فنا باش سلیم و تسلیم
بعد از آن دعوی عشق از تو مسلم باشد

دل که از عشق و محبت بود محروم است
دل نباشد بیقین خانهٔ ماتم باشد

عاشقی را که بود در صفت معشوقی
جام او را ز خدا جام دمادم باشد

صف بخت بلند است نشان دولت
دل که در آتش سودای تو خرم باشد

اندرین راه مریدان طلبی دکنند
شیخ را داعیه آنکه معمم باشد

مجی

بجوان که سکندر طلبش میفرمود
روزی جان خضر گشت و خضر شد خشنود

آب حیوان چه بود زنده جاوید بدان
بشنو ای خواجه که در عیش شهودی مشهود

در ازل سابقه بخشی قسمت گفتند
عونها الله خداوند کریمست و ودود

دل آشفته حسن جهانگیر تو شد
تا جهان هست و جهان دار و جهان خواهد بود

من که از بودن نابود فراغت دارم
پیش ما قصه مگو بیدا زین بود نبود

چو یقین گشت ز احوال مطلوب حکمت
طلب آبی بر آمد طرب انجا مسدود

قاسم از سر کویت بهوایت برخواست
علم الله که زین جمله تو بودی مقصود

کسی که بشنود حکمت گرفت گوی وجود
بحکمت حکایت نه کار سعی و جهود

بر سم مردم عاقل زبان بگشاید
که غافلان حسودند و منکران جحود

ز پیر دهقان تو بشنو که نیک میگوید
کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود

جهانیان بجهان آب خضر میطلبند
ولیک قیمت آن میشود که روزی بود

چرا که بود و نبود است هر دو یکسانند
چه حاصلست ز افسانهای بود و نبود

ز روی لطف دلم را انجو دینا بی
بجاه حرمت رندان عالی قیمت محمود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که آفتاب تعینی و شاهد مشهود

گرا تو دی محرم اسرار نوانی بود
بر ملک ملک فایض انوار توان بود

با ابروی تو محرم محراب توان گشت
با چشم خوشت ساکن خمار توان بود

با روی تو در مذهب اسلام توان ست
با زلف تو در حلقهٔ زنار توان بود

با تحفهٔ عشق تو توحید توان جود
با محتسب حکم هشیار توان بود

گر بر سر بیمار خود آیی بعیادت
صد سال ببوی تو بیمار توان بود

یک آه که از جان بهوای تو بر آید   شاها که کونین بدل از توان بود
با حفظ تو در دوزخ سوزان بتوان رفت   با یاری تو رافع اغیار توان بود
آن بار که از شدت او کوه ابا کرد   با قوت تو حامل آن بار توان بود
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک   با نور رخت قافله سالار توان بود
با لمعهٔ تو نیر خورشید توان گشت   با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود
گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی   قلاش صفت بر سر بازار توان بود
گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد   تا روز ابد در پس دیوار توان بود
با حکمت تو لذت اسرار توان یافت   با جذبهٔ تو سالک اطوار توان بود
با معرفت حسن تو مغرور توان گشت   با نقد غمت مالک دینار توان بود

مشکین نفس از شوق تو شد قاسمی آری
با طیب مولات تو عطار توان بود

چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود   کار دل بیچاره همه پرده دری بود
در دور رخت یک دل هشیار ندیدم   این شیوه ز خاصیت دور قمری بود
ای جان جهان نسبت باد تو بجانم   چون باد سحر بر رخ گلبرگ طری بود
دل دین برد از من عشق تو بیهمتا   در غارت عشق تو چنین جلدی بود
هر بار که نظر کرد دلم روی ترا دید   این نیز هم از غایت حسن نظری بود
درمان وصال تو فتاد آمد و دیگر   هر چاره که کردیم همه حیله گری بود

گفتند که قاسم همه از زهد زند لاف
بیچاره خود از تهمت این قصه بری بود

گیسوی تو هر چند کمند بلا بود   خوش سلسله بود که در گردن ما بود
هر حال که حسن تو دلم داشت   بی روی تو در شاهد روی ریا بود

از دولت

از دولت وصلت فلک اندر همه حالت   با عاشق مسکین تو در ناله بقا بود
در آتش هجر است دلم سوخته لیکن   چون قدر وصال تو ندانست سزا بود
ای بلبل جان بیشتر از غنچه هجر   از شوق گل روی تو با برگ و نوا بود
افسانهٔ ... زاهد من کوی تو بهشت   بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود

بشکفت گل روی تو از گفتهٔ قاسم
چون در نفسش خاصیت باد صبا بود

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود   وین جمله عنایت نه باندازهٔ ما بود
جوری که ز تو بر دل غمدیدهٔ ما بود   بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود
از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم   این نیز هم از سابقهٔ لطف شما بود
فی الحال انا الحق زد و شد بر سر دار   منصور که سرحلقهٔ مستان خدا بود
هر یک ز دو کامی بد و دیدند و رفتند   گر مست هوا بود و گر مست خدا بود
هر غمزه که بینند درین راه خطرناک   زنهار مپرسید که چون بود و چرا بود

دایم دل قاسم بهوای تو شاد است
شاهان تو همیشه کرم صدق و صفا بود

تا جهان دار و جهان از جهان خواهد بود   دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود
ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده‌ایم   سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود
هر زمانی والحق چه سخن میگوید   تا تو پیدا نشوی دوست نهان خواهد بود
واعظ قصه تقلید بمان روز وصال   پیش مستان سخن از عین عیان خواهد بود
تا تو از خلوت غم عادم ...   دل ما نعره زنان جامه دران خواهد بود
تا نبینم رخ زیبای تو شادان نشوم   سینه پرسوز و دلم در خفقان خواهد بود
قاسمی سر بفدای تو کند تا در وصل   سر ما بر تن ما بار گران خواهد بود

هرکجا مسکن کند رود دست فغان خواهد بود
حافظ اندر پی آن مهر و دان خواهد بود

چیست این نور تجلی که دلم را بگرفت
اولی عاقبت کار در آن خواهد بود

سر بیازم بهوای تو که مسکین توام
عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود

دل اگر روی ترا بیند سبب هست
دایما غره زنان جامه در آن خواهد بود

دین و دنیی همه عشق تو دادم بر باد
هرچه آید اگرم سود و زیان خواهد بود

ورد جانم صفت قامت بالا شماست
دل چنین بسته ما جان جهان خواهد بود

در مقامی که حدیث غم معشوق رفت
تا ابد پا بگه کاو لبی قران خواهد بود

عاشقان نوبت ایام شهادت آمد
این هم از دولت آن پیر مغان خواهد بود

عشق میگفت که قاسم بچه کارست دریغ
خبر خیر که خاطر نگران خواهد بود

مقام ما سر کوی یار خواهد بود
که بر گذشت ره اختیار خواهد بود

بهر کجا که نشستم ولی ز فرقت تو
ز خون دیده دل لاله زار خواهد بود

دلم ز دست شد ایدوست دستگیری کن
که در هوای تو زار و نزار خواهد بود

مرا بهیچکس امید نیست در دو جهان
دلی بلطف تو امیدوار خواهد بود

بدار اگر برسی فخر کش سلیم بابی مترس
چه جای دار که دار العیار خواهد بود

زار که منکر عشق عاشقی شک نیست
که جایگه تو دار البوار خواهد بود

بیا و قاسم ازین مملکت جهان بگذر
که دار الملک جهان بی مدار خواهد بود

بعد ازین دلبر ما عربده جو خواهد بود
همه را از همه رو روی بدو خواهد بود

در قیامت که ز جانب همه رهها طلبند
حجت جان من آن روی نکو خواهد بود

که کند حافظ ما صبر و تحمل دارد
تا ترا جور و جفا عادت خو خواهد بود

٢٦

تو ازین توبه شکن صورت تقوی مطلب
صورت توبه ما سنگ و سبو خواهد بود

اول آخر جانها همه او آمد و بس
اول او بود و آخر همه او خواهد بود

سر احبت فارغ چه شنیدی عشق یابی
که میان تو و او دیگر تو خواهد بود

پیش قاسم سخن رود ریا ممکن نیست
هرچه آید سخن رد برو خواهد بود

روی زیبای تو چون شمع صفا خواهد بود
دل آشفته ما مست هوا خواهد بود

دارد امید دل من بخداوند کریم
هر بلایی که رسد عین عطا خواهد بود

هر گروهی بسبیلی بخداوند روند
راه ما شیوه تسلیم رضا خواهد بود

در قیامت که از خاک لحد بر دارم
دل شوریده ما مست لقا خواهد بود

گر دلم را برضای تو صد پاره کنند
دل ما بر سر تسلیم رضا خواهد بود

دل ما ملک تو آمد بکرم خوش دارش
مالک الملک تویی ملک ترا خواهد بود

قاسمی غیر خدا دل نتوان داد بکس
هرکجا هست خدا هست و خدا خواهد بود

رنگرز خواست که رنگی کند از گو کبود
رنگ او در نشد دهشت حیرت افزود

خم اگر تیره شود صوفی ما تیره مشو
که درین کاسه همانست که از خم پالود

زان شرابی که زنده شود جان جهان
ساقی جان و جهان بر دل ما می پیمود

جمله دلها همه مستند چو دیدند آن خال
که صراحی بسجود آمد جانها بشنود

باده از خم الهی میخور و چندان میخور
که ترا باز رهاند ز همه ننگ وجود

بخرابات جهان دادم سر گردانم
کس نداند که چه افتاده چه حالست چه بود

قاسمی را ز شراب الهی در ده
ساقی امروز علی رغم حجود حسود

حیف گر از بحر ماهی بگوی | که درها بدریای عمان که داد
اگر داد حق دیدهٔ باز گوی | فلک را همه در و مرجان که داد
بگو بوی وصلی که جان پرورد | پس از فرقت پیر کنعان که داد

همه حسن و لطفی که در آدمیست
بگو راست قاسم با نسان که داد

ما همه شیدائیان بودیم مست و داد | زاده فی البطون زنخا حسن او چون جلوه داد
گفت دلبر عاشقان زگوه خواهی بی برید | گفتم ای جان جهان آخر چه گویم من برا
باد بوی زلف مشکین تو آرد بمن | شاد کشد جانم ز بوی باد جانش شاد بی
گر مراد بایت در نامرادی زن قدم | یا نشسته عاشقان از نامرادی کنج مرا
گفتمش اندر نهادم هیچکس غیر تو نیست | گفت نوبت با تو شد ای عاشق نیکو نهاد
از دو پیر دو نیت ره گر مرد این ابی الاان | یا طریق جذبه باید یا سبیل اجتهاد

قاسمی نام ترا جان جهان گفت ای عزیز
سر او چون بر سبیل علم الاسما فتاد

هزار شکر که سلطان عشق دادم داد | هزار مجد و معانی هزار حسن رشاد
به پیش وصل تو از هجر داد ها کردم | هزار شکر که سلطان عشق دادم داد
هوای تو جانبخش دل نواز آمد | که شاد آنکه بمهر رویش باشد شاد
هزار سال من این ره بپیمودم | کنار رسید سراسر بر آستان مراد
بحسن لطف زمانی غره مشو | که خانه ایست منقش و لیک بی بنیاد
مو ز وصف نوانی و کاو کاوی مکن | که گنجهاست درین عرصهٔ خرابات

بداده ایم بیچاره جان شیرین را
بآرزوی وصال تو هرچه باداباد

حدم آنکس زند که بادم داد | بادهٔ جام دلکش دم داد
بهر دفع خمار رنجوری | جام در مبداء می دم داد
گفتمش تا پیم ننوشم می | حیله کردم و لیک بادم داد
مستی عاشقی و مستوری | جودت عشق در نهادم داد
چون زاهد مسلمان دید | سجدهٔ سهو را بپا دم داد
جمله را داد هرچه لایق او | سلطنت را بنوع آدم داد

هرچه دادند جان قاسم را
دولت عشق مستمرادم داد

ساقیم باده داد و بادم داد | بادهٔ این بار مستمرادم داد
چون من از باده سرگران گشتم | حرجی کرد و در مرادم داد
عاقبت هم خودم بخود بخشید | نامرادی بدم مرادم داد
آتشی در میان جانم زد | شور در عرصهٔ فوادم داد
چون سرم گرم شد ز بادهٔ شوق | سر تسلیم انقیادم داد
نکتهای که در ازل می رفت | یک بیک تا ابد ببادم داد

قاسمی حضرت خدای کریم
سر توحید را بادم داد

نگین سلیمان بدیوان که داد | سر سلاطین بدربان که داد
صفات خداوند کمال را | بدست مرنج و مرنجان که داد
گرت رنگ و بوی از آن یار هست | بگو رنگ لعل بدخشان که داد
همی ترسم این جام بشکند | که جام سلیمان بموران که داد
اگر شیر الهی حقیقت بدان | که این زور شیر و پلنگان که داد

رفته

جام در پای صراحی سر نهاد / گریه میکرد از بهر رشاد
وین صراحی داد زو بهر شراب / باطن خم داد این میخواره داد
بادها خوردند و خوش مستان شدند / هر دو از می شاد و می از هر دو شاد
یا دو حیلت گشت جنات عدن / پیم هجران قصهٔ بئس المهاد
بی ملامت عاشق معهود نیست / یاد دار این نکته را از عشق یاد
غیر حق گفتی که بنود تتمه / غیر ناموجود انگه اعتماد
تا فریدم دین عشق لم یزل / صد هزاران عقل و دین کردم مراد
فیض حق را در صراحی باز بین / وز صراحی باز در جام جواد

قاسمی سرگشتهٔ سودای نیست
با آبی یا ملاذی یا معاد

بوی دل تو خوش شمایلم و دلشاد / بدرود آرزومندیم و معتاد
چو عالم را بقایی نیست خوش باش / بیا می خور که بر باد است بنیاد
مدام وقت خوش دارد بجا می / که ساقی را مدامش وقت خوش باد
ندارد لذتی از زندگانی / دلی کز فکر عالم نیست آزاد
بحسن ارشاد میفرمایدم عشق / ازین خوشتر نباشد فکر ارشاد
ز دست خوبرویان داد خواهم / الهی داد ازین سنگین دلان داد

اگر افتاد قاسم در ره عشق
ملامت تا بکی آخر چه افتاد

ساقی مرا ز بادهٔ نابم نه داد / دردی درد داد و لی در میانه داد
زاهد صباح کج کج و خرم همی رود / ساقی مگر که رطل گرانش شبانه داد
در کوی عشق یار که انجا جای نیست / مرغ دل مرا اکرم آشیانه داد

جانان

31

جانرا خبر نبود ز نام نشان عشق / این عشق دلفروز تو جان را نشانه داد
بس خوش شدند اهل زمین و زمان همه / زان باده که عشق تو اندر میانه داد
بی کار و کارخانه بد این دل بیان دهر / سلطان عشق از کرم این کارخانه داد

قاسم ز درد دوست از آن هست شادمانه
کین موهبت بزمرهٔ کروبیانه داد

بسیار سعی کردم بسیار جهد / عشقت بهر چه هست دگر هر چه باد باد
بگذر ز بوی عشق هر جا که برد باد / مومن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد
چندین هزار نور نبوت که آمدند / کمتر در آمدند ز خلقان درین رشاد
یکلمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی / ذرات کون اشهد گفتی بصد و داد
ای جان و دل بما نظری از ره لطف / بی تو نه خواب دارم نه صبر و نه سداد
ای عشق دلفروز که جان را حیاتی / از جور تست این همه فریاد و داد داد

قاسم طریق عشق کسی را بود که او
از دلبران جفا و ز دلداده انقیاد

دریغ بشد از جان گوهری شاد / بر آن رو که هر ده متاع خود بغرا
تو شاهد دو جهان اگر شوی واقف / ز حسن خویش مکرم بمحسن استعداد
و تو قیمت کی ز نقد جوهر جان / مگر که عرضه کنند نقد خویش بر نقاد
درین دیار ره آموختی و دانش دل / درین مواد چه اندوختی برای رشاد
بیا ترک هوس کن تو عاشقان پیوند / اگر چه راه مخوفست هر چه باد باد
مرید شو کس که از اینجا رسید هر چه رسید / ز همتش از ارادت بر آسمان مراد

همیشه جان و دل قاسمی چنین بوده است
بدرد او متنعم بعشق او دلشاد

ای دل ایمان کرا جز تمنای تو شاد | هر کرا این جان من از درد تو محروم مباد
عقل و دین بردی ز جان بردی دل بیطلبی | شرط تجرید همینست زهی حسن رشاد
حالیا نقد بدیدار تو وجدی داریم | بعد ازین تا چه نهد کار زمانرا بنیاد
ملک جاوید بدیدار تو دیدم امروز | در کشیدیم ازین چارسوی کون و فساد
رو دو جهت در طلب جاودانان مضطربست | خواجه را فکر همی گشت نه تدبیر معاد
نامش تا ابد ثابت و جاوید شود | هر که از دولت درد تو نباشد دلشاد

قاسمی کشف یقینست درین راه سبیل
نه حکایات عوارف نه حدیث ارشاد

بنده پیر مغانیم که جاویدان باد | جاودان باد دلش سبز و لبش خندان باد
غرضی از پیر مغان مرشد راهست ابدا | تا ابد دیر مغان سجده گه مستان باد
ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام | همچو الطاف تو بی غایت و بی پایان باد
هر دلی که بتو مشتاق نیازمند باشد | تا ابد راهبرش مشعله عرفان باد
این همه مستی جانان ز از صحبت اوست | جان او قدس دلش جنت جاویدان باد
سر بپیچید ز عشاق که بی سامانند | دایما از غم ما بی سر و بی سامان باد

قاسم از دولت دیدار تو جان نو یافت
جان من جان دلم جان ترا قربان باد

سفر کنیم ازین چارسوی کون و فساد | بر آستان معالی سفر مبارک باد
مبارکی چه بود آنکه یار پیش آید | بشیوه‌های ملاحت برای حسن رشاد
رشاد چیست حذر کردن از موانع وصل | وصال چیست رسیدن بر آستان مراد
بجست و جوی تو بودیم در جهان فنا | بآرزوی تو رفتیم هر چه بادا باد
مده بدست هواها عنان نفس نفیس | که تا شود ز تو راضی دل صلاح و سداد

اگر کشف

رایت روشن سوی حق لیکن بقدر همت | هر مسلمی مسلم گشت هر سالکی سلمان شد
در جمله اطوار تو با تست یار غار تو | این بار ازین منزل رفت این یوسف از کنعان
آن یار چون همراه شد فرزین جانها شد | این عقل سرگردانرا صف در حلقه مستان شد

قاسم حریف محرمه در محنت و وسوسه
هر احمدی مرسل گشت هر موسی عمران شد

نعم القصه حال مدرس کجا رسید | در وصف حق نه هیچ سخن گفت نه شنید
خط از جواب داشت ز معنی نداشت جان | نقش جهان بدید ولی جان جان ندید
هر لحظه تجلی نو میرسد ز یار | این راه عشق جمله جز نیست در خرید
پندار ما حجاب شد اندر طریق یار | عشقت رسید و پرده پندار ما درید
گر مشربی نداری عقل تو محکم است | این قفل را نیافت کسی در جهان کلید
از حق بحق طریق یکیست روشن است | روشن شود کسی که درین روشنی رسید

جبران روی تست جهان چو قاسمی
الله فو بکرمت هوای تست اگر شاه اگر حمید

از افق مکرمت صبح سعادت دمید | محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم جان از گرفت | صیحه سلطان عشق باز علم بر کشید
چنگ غمت میزند بر دل هر تاره‌ای | کشف ز دو آن میکند معنی حبل الورید
ساقی جان میدهد باده بجام مدام | مطرب دل میزند نعره هل من مزید
بر سر بازار عشق سود کسی برد که او | شاهی عالم بداد محنت ماتم خرید
در حرم وصل یار خسته دلی بار یافت | کز همه خلق جهان بار ملامت کشید
راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب | جمله ذرات را از دل و از جان خرید
عقل در معرفت سنی بیحاصل است | هر که ز خود نیست شد حاصل آمد کلید
صدق الله بافته قاسم ناگاه یافت | زانکه بشمشیر لا از عالم الا برید

صبح ازل ز شرق انوار بر دمید / از نور روی یار بعالم نور رسید
ایام هجر یار ز اندازه در گذشت / صبحی ز نور بر آمد روزی ز نو دمید
هر جایگه که نور رخ یار جلوه کرد / آنجا مرید راه جنید و بایزید
ای دل بیا و قصهٔ هجرانیان بگو / همراه عشق شو که مرادت هم مرید
هر جا که جرعه نوش خدا جرعه خورد / از کاینات بانگ برآمد که هل من مزید
دل در حجاب پردهٔ پندار مانده بود / عشق رسید پردهٔ پندار ما درید

قاسم تا روی تو شد از جهان برون
واحسرتا که یک گل ازین بوستان نچید

خانهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید / دیده روشن شد چو بوی یوسف از کنعان رسید
قصهٔ عشق بنجارا کی پنهان کنم / کی حکایت از سوی مصر تا کنعان رسید
پیش ازین در شهر جانها فتنه بودی لایزال / شهر من گشت اکنون سنجی سلطان رسید
ساقیا تا ذکر هشیاری نگویی بعد ازین / وقت هشیاران برفت نوبت دگران رسید
ساقیا ما را دمادم ده قدح کز فضل یار / حالت هجران گذشت و دولت احسان رسید
چند گویی وعظ از خدا شرمی بدار / نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید

قاسمی تا چند مینالی ز درد دل بگو
دردها بگذشت اکنون نوبت درمان رسید

درد ما را نوبت درمان رسید / کار من از عشق بسامان رسید
شکر خدا راست که از فضل دوست / یوسف گم گشته بکنعان رسید
دیو ازین عرصه کناری گرفت / کوکبهٔ فر سلیمان رسید
ای دل دینی در طلبش سست رفت / راست بسر چشمهٔ حیوان رسید
درد سری داد فراق حبیب / عاقبت الامر بپایان رسید

بر دلم از قصهٔ هجران او / محنت اندوه فراوان رسید
قاسمی از قصهٔ فرعون رست / شاد بمان موسی عمران رسید

موسی بکوه طور بنور عیان رسید / توفیق وصل یار عیان در عیان رسید
شادند اهل عالم بکام شاد زیست / کاندر زمانه مهدی آخر زمان رسید
آسوده هم خاطر ما شاد و خرم است / چون فیض فضل یار جهان در جهان رسید
سر خداست آدم ابلیس کور بود / هر سر که سر ندید بکنج نهان رسید
سری که کاینات بجان طالب و ندید / منت خدای را که بما رایگان رسید
ما ناگهان بکوی خرابات سر زدیم / چون جذب یار بر دل ما ناگهان رسید

بشنید هر که گوش دلی داشت قاسمی
گلبانگ وصل او که بگوش مشتاقان رسید

بچشم زچه روی گشت آن مراد مرید / مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید
جمیل گو و محب با جمال خود داریم / هزار گونه گل از بوستان خود میچید
زمان زمان ز خدا در جهان جان خبرست / که عاشقان کشته‌اند تا زه را تقدید
اگر بنار محبت بسی بسوزانی / میان آتش سوزان قلادهٔ تقلید
خلاف نفس هوا در دره روان آمد / نه مرد راه بود هر که زین جهاد جهید
سعادت دو جهان زنده جاوید / دلی که ملک دو عالم فروخت عشق خرید

امید قاسم بیدل جمال جانان بود
هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

دلها باده طلب کرد و شرابش رسید / برسید چون برسید سابقهٔ حبل الورید
زان زمان که ترا دیده‌ام داشتم باز / دل جانم بهوای تو ز اغیار رمید

دلم ساکن درگاه تو خواهد بودن … غرتش دارکه بیچاره بعبدت شهید
کی بباشد اگر زنده جاوید شوی … دل عشاق که در عشق فریدند و حید
عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین … چون ز پیشانی تو صبح سعادت بدمید
کردلها بهوایت طلبی هم دل ما … دل ما کز همه عالم بهوایت ببرید

قاسمی قصه هجران نتوان گفت بکس
که چنین قصه بعالم سوالی گوش شنید

منم و چشم رمد دیده و نور خورشید … بتو روشن همه حال مرا چشم امید
روی زیبای تو فرخنده و نکو دیدم … بی بضیبت از این نور عیان ظلم سفید
سرما خاک ره در گهت خواهد بود … واعظا افسانه مخوان که بیابانی جاوید
قدح باده بدست آر اگر دست دهد … خوشتر از تخت فریدون و ز تاج جمشید
تا بکی در هوس قصر معلا بودن … قصر جان از تو بدست آر و چو قصر مشید
راهدا اهل طریقت بمشغول رفتند … تو فراغت بنشسته بیابان گل سپید

گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود
اینچنین قصه ممدود بعالم که شنید

دل ز دارو خاک در تو دوا دارد امید … چشم جان از خاک پایت توتیا دارد امید
زاهدان از دولت وصل تو غافل مانده اند … این سعادت را ز عشقت جان ما دارد امید
روز و شب درد و جفاهای تو میخواهد دلم … رستنی را دولت بی منتها دارد امید
خسته تیغ غمت را کی بود مرهم طمع … دردمند عشق تو درمان کجا دارد امید
بارها در خون این دل تیر غمزه ات … بارش اندر خون نشان گر خونبها دارد امید
جا نکو ای کنید در ز از تو دین موجود … گر گدای همتی از پادشا دارد امید
آفرین بر همت قاسم که از ملک دو کون … منصب خاک سر کوی ترا دارد امید

صفات جهان درمیان بیم و امید … ز آسمان بزمین ذره ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کون و فساد … کمال خود طلبند از فدای خود جاوید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان … کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید
کمال انسان به بشد بلوغ حضرت حق … کراوست اصل مراد مخلص امید

بقول قاسمی گر باز دانی این اسرار
گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

هر کرا جرعه می داد سر کرد انید … هر کرا داد قدح زیروز بر کردانید
قدحی دیگر از آن جام جهان میدانم … هر کرا از آن قدحی داد زبهلو کردانید
بنده آن می صافی دلاویز توام … که مرا در نفسی اهل نظر کردانید
شوری از شیوه شیرین تو در شهر افتاد … عالمی را همه پر شهد و شکر کردانید
ره ما بیرکی داشت بروبت برسید … ره ما را ز خوشی رشک قمر کردانید
همه جا ذکر جلالت جالت کمال … ورق عشق تو هر چند که زر کردانید
جان حیات ابدی یافت دل از هجران … هر که جان را بر تیغ تو سپر کردانید
بیدل این شد ز سر کشته حیران بد … هر کرا از دایره عشق تو سر کردانید

در بیابان تمنای تو گریان شب و روز
قاسم از دیده بسی لؤلؤ تر کردانید

در آیینه جنت باز نمایید … در رخ آینه رو بروی شمایید
گر طرب هست در حمایت عشقید … گر طلبی هست در امان خدایید
یار درین مجلس است چو نکه بدیدند … زنگ ز آینه های دل بزدایید
جو بلا غیر نفی یار نگردد … در ظلمات حجاب در چه بلایید
بانگ زند از بسیط سلاطین … ای گل ریحان شما در اصل زمایید

دلا ساکن درگاه تو خواهد بودن — غم عشقش دار که بیچاره سعیدست شهید
گر همی باشد اگر زنده جاوید شوی — دل عشاق که در عشق تو دیدند وحید
عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین — چون ز پیشانی تو صبح سعادت بدمید
گر دلا هوای طلبی هم دلاست — دلها کز همه عالم بهوایت ببرید

قاسمی قصهٔ هجران نتوان گفت بکس
که چنین قصه بعالم نتوان گفت و شنید

منم و چشم رمد دیده و نور خورشید — بتو روشن همه حال مرا چشم امید
روی زیبای تو فرخنده نکو دیدم — بی بضیبت ازین نور عیان چشم سفید
سر ما خاک ره درد کشان خواهد بود — واعظا افسانه مخوان که بمانی جاوید
قدح باده بدست آر اگر دست دهد — خوشتر از تخت فریدون و ز تاج جمشید
تا بکی در هوس قصر معلا بودن — قصرها ز تو بدست آر و مجو قصر مشید
ما جدا اهل طریقت بمشقت رفتند — تو فراغت بنشسته بمیان گل چید

گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود
اینچنین قصهٔ ممدود بعالم که شنید

دل از دارو خاک در تو دوا دارد امید — چشم جان از خاک پای تو توتیا دارد امید
زاهدان از دولت وصل تو غافل مانده اند — این سعادت را ز عشقت جان ما دارد امید
روز و شب درد و جفاهای تو میخواهد دلم — رستنی را دولت بی منتها دارد امید
حسن بیغ غمت را کی بود مرهم طمع — درد مند عشق تو درمان کجا دارد امید
بارها در خون نشست این دل ز تیر غمزه ات — بارش اندر خون نشانی گر خونبها دارد امید
حاکم ابنی میکند درد از تو درمی خود — گر گدای حمتی از پادشا دارد امید
آفرین بر همت قاسم که از ملک دو کون — منصب خاک سر کوی ترا دارد امید

شفقات جهان درمیان بیم و امید — ز آسمان بزمین ذره ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کون و فساد — کمال خود طلبند از خدای خود جاوید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان — کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق — که اوست اصل مراد مخلص امید

بقول قاسمی گر باز دانی این اسرار
گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

هر کرا جرعهٔ می داد بسر گردانید — هر کرا داد قدح زیر و زبر گردانید
قدحی دیگر از آن جام جهان میدانم — هر کرا از آن قدحی داد نظر گردانید
بندهٔ آن می صافی دلاویز توام — که مرا در نفسی اهل نظر گردانید
شوری از شیوهٔ شیرین تو در شهر افتاد — عالمی را همه پرشهد و شکر گردانید
روی ما زردی داشت برویت برسید — روی ما را ز خوشی رشک قمر گردانید
همه جا ذکر جلالت جمالت کمال — ورق عشق تو هر چند که زر گردانید
جان حیات ابدی یافت دل از هجران — هر کجا زار بر تیغ تو سپر گردانید
پیدا دین شد دو گرسنه حیران بد — هر که از دایرهٔ عشق تو سر گردانید

در بیابان تمنای تو گریان شب و روز
قاسم از دیده بسی لؤلؤی تر گردانید

در آیینه چیست باز نمایید — در رخ آیینه رو و روی شما بید
گر طربی هست در حمایت نقید — گر طلبی هست در امان خدا بید
یار درین مجلس است چو که ببینید — زنگ ز آیینهای دل بزدایید
چو بلا غیر نفی یار نگردد — در ظلمات حجاب و رنج بلا بید
بانگ زند ابر بسیط سلاطین — ای گل ریحان شما در اصل زمایید

در بن دیوار همچو سایه میفتید
بر سر گردون چو آفتاب بر آیید
کیمیای مدحت عشاق اینکه پیش زپیشید
در خور زهاد اگر کم زکم آیید

قاسمی از وصل یار لذت جان یافت
در طلب آیید هر که اهل صفایید

از خم صفا جام می ناب بیارید
گر شمع ندارید بمهتاب بیارید
محراب دل و جان رخ آن ماه نگار است
روی دل و جان جانب محراب بیارید
آن زلف پریشان همه آیات نکویست
هر جا که حدیثیست بمهتاب بیارید
ما تشنه لبانیم درین بادیهٔ عشق
آن جرعه‌ای زان گل سیراب بیارید
هر کس که شود در دم او موجب درمان
فی الجمله اگر شیخ اگر شاب بیارید
از بهر دوا جام صفایی بمن آرید
تا خبر روایت بشتاب بیارید

قاسم می توحید حیات دل جانست
جامی دو سه دیگر زمی ناب بیارید

از خم صفا بادهٔ چون قند بیارید
با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید
هر چند که بس نادر و نایافت عزیز است
ای ساده دلان یک دو سه فرسند بیارید
در دست دو دل بیچارهٔ درویش
از پند مگویید ولی بند بیارید
تو دار بطبیعت دلی چو صبح است
آن کوی نگار ابسر قند بیارید
والله یمینا همه بار و بنو دارم
از بهر قسم مصحف سوگند بیارید
در جام محبت نه خمار است نه مستی
از چند مگویید ولی چند بیارید

قاسم ملی ابلیس نه حیلهٔ زرقست
با هم می توحید خداوند بیارید

گر از پیر مغان گر خبری هست بگویید
از بادهٔ گر ماحضری هست بگویید

ما نشد

۱۰۵

واعظ مکن مبالغه ترسم که زهد ما
در راه عشق شود سنگ و سبو بود
آبم زسر گذشت دمی دست پا زدم
ناچار هر که غرقه شود چاره جو بود
از وصل دور ماندم و از یار بی‌نصیب
هر جان که در مصاحبت آرزو بود
گر بت شود تمام کهی بت شکن شود
اول همو بدست و آخر همو بود
گر کنج صومعه است وگر در صومعه است
هر جا که هست روی دلم سوی او بود

قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان
هر جا سخن زوجه نکو شد نکو بود

گاهی درون پردهٔ عزت نهان شود
گاهی هزار پرده بدرد عیان شود
گاهی درون پرده جهانی بهم زند
گاهی برون پرده جهان در جهان شود
گه در جوار عزت امان زمین بود
گاهی درون کوچه امام زمان شود
گاهی امین مدرسه خانقه بود
گاهی امیر خانهٔ دردی کشان شود
گاهی غمش بر ما زلم ارغنون زند
گاهی بحسن لطف گل ارغوان شود
او بی‌نشان جمله عالم نشان اوست
که در نشان نماید و گه بی‌نشان شود

گر پرسدم که قاسم مسکین ما کجاست
رو یم ازین شرف چو مه آسمان شود

تا کی از جور زمان بر جگرم نیش رسد
حق بفریاد دل خستهٔ درویش رسد
من زبیگانه نترسم که در من راه مرا
هر بلایی که رسد از قبل خویش رسد
هر که در حلقهٔ بلا ثابت و راسخ نشود
چو بگز معنیش هم آید و دعویش رسد
یارب این عشق بلاییست ندانم چه بلاست
هر چه پرهیز کنم تیر بلا بیش رسد
چون نمیرم که درین آتش غم می میرم
تیر هجران تو بر جان غم اندیش رسد
دل و جان را بتو دادیم هم از روز ازل
راضیم از تو اگر مرهم اگر نیش رسد

آتشی بود که در خرمن جانها افتاد   وقت آن است که با قاسم درویش رسد

ساقی بیار باده رنگین خوشگوار   مائیم جام باده گلبانگ کیر و دار
هرکس که درد عشق تو با جان و دل نبرد   در روز حشر وقت حساب بشرمسار
روی جهانیان بمجزی و ملجاء نیست   عاشق باختیار ز خود میکند فرار
طفیل حال ما همه با کفر میکشد   عارف کسی بود که شریعت کند شعار
ساقی رسید نوبت شادی و خرمی   جامی بعاشقان ده از آن خم بیشمار
یارب چه حالتست که هرجا که هست   عشاق بر میانه معشوق بر کنار

در دار ز ابتدا سخن عشق کفر نیست
قاسم سفر کنید ازین دار بی مدار

منم و عشق سرکش عیار   ثانی اثنین اذ هما فی الغار
عشق چه بود بگو بلای عظیم   عقل چه بود بگو که دارادار
اول و آخر زمین و زمان   که جهان زانست مستظهار
تو اگر حاضری منم غافل   جام گلرنگ و باده در الکف آر
پیش ما آر جام سرمستان   تا ببازیم عالمی بقمار
ساقیا دیر شد که مخموریم   بهر دفع خمار باده خم آر

هرکسی را عیار معلوم است
قاسمی و تشنه تمام عیار

جام جمست این دل بیچاره گوش دار   تا در گشتم ملکوتش تو این درست هوار
بیعتی مدار خسته دل عاشقان مست   من زار و تن نزار و دل ناتوان نزار
آن یار حاضرست نمی بینیش چرا   ای جان بغم رسیده خرابی شرمسار

جان تو عاشقست از محبوب لم یزل   بر جان عاشقانه خود مانی بدار
آهن دلی مکن چو ثمر زانکه در جهان   کس را بجان ز تیغ اجل نیست زینهار
خواهی که جانت از غم دارهد   زاهد تو در برون کن شاهد ز در در آر

قاسم صبور باش درین درد سوزناک
از غیر در گذر دل جان را بدو سپار

ای جان و جهان ساقی جان رطل گران آر   ز صومعه جان را ببر در بر مغان دار
چون نکته اسرار خرابات بدانی   این نکته اسرار ز اغیار نهان دار
سرهای سرانرا ببریدند برین گنج   تا دم نزند هیچکس از پرده پندار
گر طالب سر بید ز سر قصه مگویید   سر را نتوان برد درین راه بسر بار
ای جان جهان پرده ز رخسار بر افکن   تا چاک زنم پیش رخت پرده پندار
منصور بر دار همی گفت عجب کفت   دیار بغیر از تو ندیدیم درین دار
تا بر سر بازار جهان جلوه گر آید   خود بود فروشنده خود بود خریدار
چون عشق قرین نیست چه مسجد چه صوامع   چون نور یقین نیست چه تسبیح چه زنار
جان و دل و دین صرف ره بت فقار   فی الجمله عجب جلوه گریست آن بت عیار
زاهد نتواند که کند ترک سر خویش   در لانه عصفور که دیدست سر مار
یک لمعه ز رخسار تو در دیر مغان تافت   از لات و هبل نیز برآمد دم اقرار
در هجر تو سیلاب سرشکم مددی کرد   والله که خشنودم از آن ابر گهربار
در مجلس ما قصه ناموس مخوانید   من فارغم از طره کشتم ز حمت دستار
یا در دو جهان رو تمنای تو داریم   رستیم بسودای تو از عالم غدار

قاسم سوزی کرد ز صورت بمعانی
هم نامی سگ یاران شد هم سالک اطوار

مترنم غیرت مطرب عشق و ساقی یار غار	وقت من خوش بخت من خوش جام من لی انتظار
بس که چشمم ریخت گوهر در محالات رقیب	در میان کنج عزلت کنج دارم در کنار
این مگو کز عاشقی جور فراوان میکشم	کنج با مار است و گل با خار و مستی با خمار
بلکه بشنو ز مستان طریقت یکسخن	گر تو سر خواهی درین کوی حقیقت سر مخار
چند گویی عاقبت در عشق سر خواهیم باخت	زین حدیث سرسری هم عاقبت سر میدار
چون ز عیاران این ره بود منصور از وله	این رسن حبل الله آمد دار او دار البوار
ساقیا جام دو سه در ده که عجب آشفته ایم	باده در جام جان مشتاق دل امیدوار
باغبانا هرچه خواهی کاشت آن خواهی درود	گر نکوکاری درین ره تخمهای بد مکار
گر تو از بستان عشقی همچو بلبل ناله کن	همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار
ای دل اندر فکر جان چندین چرا کوشیده	از سر جان درگذر جان را بجانان واگذار
گر ازین پس من ز سر خاکم خرامی ساختی	بشنوی از تربت من نالهای زار زار
اندرین ره جزو و کل محتاج یکدیگر شدند	عنکبوتی میشود پیغمبری را پرده دار
چونکه در میدان مشتاقان سرمست آمدی	جای سر بازیست اینجا سر بباز و سر مخار

قاسمی را محنتی چندست کان کس را مباد
درد و بیماری و فرقت درد غربت در دیار

بیا بیا که غریبیم عاشقیم و زار	بیا بیا که نداریم بی تو صبر و قرار
بداغ عشق تو دل را هزار عز و شرف	ز جلوهای تو دل را هزار استظهار
بیا که بی تو ز افراط آرزومندی	مرا دلیست در و صد هزار شعله نار
طریق عقل متعدد هزار دارا کبر	حدیث عشق و مشعبد هزار دارا دار
بغرض آنکه جهان از قصور پاک شود	محال صرف بود نقص غافر و غفار
مباش غره بگلگونه بهار ای دل	که در خزان نتوان یافتن گلی بربار

همیشه دل قاسم بود ذکر سماع	برین حدیث گواهست عالم الاسرار

قصه بسر رسید از اسرار	لیس فی الدار غیره دیار
عقل در مدعای دارا کبر	عشق در مقتضای دار و مدار
بسط بحر حیات با بسط تو	گر گشادند مشرکان زنار
نیست ممکن وجود کافر و کفر	بی تجلی قاهر و قهار
بی تجلی جلوهای عظیم	دل جان نیست واقف اسرار
بی بلا راه عشق ممکن نیست	کنج با مار دان و گل با خار

قاسمی سر مگو بنااهلان
که ندارند تاب این گفتار

عزت عشق بود و غیرت یار	که ندادند منکران را بار
بسط بحر حیات عرفان بود	گر گشادند مشرکان زنار
دارا چون بدید گفت چنین	لیس فی الدار غیر دیار
چند ز افسانهای نو و کهن	پیش من این سخن میار و میار
مقر یعنی فنای صرف کند	نقد قلب را تمام عیار
چو عیارت تمام گشت تمام	تاج بر سر بنه و علم بردار
تا بکی در کنار بحر محیط	تشنه زار همچو بوتیمار
در سماع خدا نیست افشان	که جهان زاپست استظهار

قاسمی از کجا و زاهد خشک
یا الهی بلای بد وا دار

دف عرفان میزنند اهل اعتبار	نغمه ققنوس با قیچی عقعق چه کار

حسن بدی اگر نداری بوی و رخ از بهشت — خار باشی گر گل نسرین ندانی ز خار
صوفیا در طلب چون گوی سر گردد بسر — مهره گلرا نبیند آنکه ز در شاهوار
صوفیا چون تا با کنج مخفی ره برد — در حقیقت کنج مخفی را نبیند اند زمار
کفشه بوسی در بر و ما بنند آن رقیب — آوای جان جهان ما را درین درها مدار
بارها رفتیم بدرگاه تو کس بارم نداد — یافت جان خسته ام این بار در حضرت بار
ناصحا با ما سخن از عقل سرگردان مگوی — عاشقی مخزن است ما ز عاقلی داریم عار
جانت اندر خواب غفلت ماند غافل تا به — ساقیا برخیز رسم ماتم جان را بدار

قاسمی را جام ده ساقی که وقت مستیست
عاشقان را باده فرما عاقلان را انتظار

ساقیا مست و خرابیم بیا جام می آر — پیش ما شیشه می آر ولی عذر میار
ساقیا مستیم و شوریده نمیدانم چیست — جام جمشید بمن ده که خرابم ز خمار
ساقیا لطف کن و باده صافی در ده — صاف اگر نیست بیا درد و دردی آر بمن
ساقی باده بیاور که خرابیم همه — مرد هشیار برین در مگذاری زنهار
کار از شیخ و ملا صوفی نابود راست — جهد آن کن که بیکبار ببری زنار
جهد کن جهد که خود را شناسی بیقین — که بغیر از تو ندیدیم درین دار دیار

قاسمی کشته آن یار شو و کم زن بکش
چون تو بیخبران حال که آرد بشمار

رو خرقه گرو کن دل دلدار بدست آر — ملعشق […] جای سر دستار
در کهگل فخار جهان باده بجوشیست — اینست مگر خاصیت کهگل فخار
آنجا که رسد عشق خداوند بدنیا — از کافر صد ساله برآید دم اقرار
در کارگه جهان کان همه سرمایه سوداست — ما طالب یاریم نه وابسته اغیار

سودا نکند وعظ ازین قبله و بودن — ما عاشق بازاری و تو عاشق بازار
رو عشق بدست آر یقین که در این راه — سودا نکند زهد تو با دلبر عیار

قاسمی تسبیح ها بده و توفیق زمانی
تا در ثمین برکشی از قلزم زخار

اول ثبوت عرش است آنکه جلوس یافت — این نکته را ببین و مثل را بیاد دار
آندم که عرش و فرش نبود و خدای بود — آنجا مقر بگجا بود اختیار
این رمز چیست حاصل این قصه بازگوی — این را تو هم ندانی و مثل تو صد هزار
حق بر جمله ذرات مستوی است — این نکته را بدان ولی سر نگهدار
دل عرش اعظم است خدا را باتفاق — آنجاست جای سلطنت آنجاست جای دار
تا چند ناله میکنی از درد و سوز دل — خواهی ز درد دل برهی دل بده و بسپار
تا چند در موافقت نفس راهزن — خواهی که جان ز غم ببری جان بده و بسپار
در انتظار وعده فردا بسوختی — نقد است وصل یار چه حاجت بانتظار

آخر ببند زبان مقر آمد بعجز خویش
قاسم ز شکرهای ایادی بی شمار

مشکین کلاله را چو برافکند آن نگار — از هر طرف برآمد فریاد زینهار
در سلک عاشقان بکرم آن حبیب دل — ما را شمار کرد زهی لطف بیشمار
امسال نیز محرم سر خدا نشد — چون خوشدلست یار بما نهانی یار
اسرار دوست هرچه شنیدی امانتست — ای دل اگر امینی امانت نگاه دار
دریا و در شنیده امانه بدو — دریای جان دلست سخن در شاهوار
با پیشوای شهر بگویید کای سلیم — با ترس باد درین کوچه سر مدار
تا چند سر بجهل برآری چنین مکن — سر را بدل فرو بر و از دست سر آر

ای جان من بگوش بهجران که بعد ازین   دل را نه صبر ماند نه آرام نه قرار
قاسم بعد نیاز و دل شوق دوستی   مستان چشم تست زهی چشم پرخمار

ما نیم جام باده و سودای آن نگار   هرکس مناسب که خود کرد بار
امید هست انتظار مفرما بعد ازین   ما را نه صبر ماند نه آرام نه قرار
گر صید عشق خواهی آهو دلی مکن   همراه عشق باش که شیریست در شکار
هرکس که جان نبازد در ابتلای عشق   در روز حشر وقت حساب است شرمسار
جان آمده در دست که جانم بلب رسید   از درد بی نهایت و اندوه بیشمار
چون هرچه کاشتی هم از آن جنس بدروی   گر نیک مرد رای رود تخم بد مکار
قاسم دران مقام که ذکر فنا رود
از ما درین شمار نگیرند کس اعتبار

غلطی نیست در حساب و شمار   صد هزار است صد هزار هزار
بر جنید این سخن چو تافت بگفت   لیس فی جبتی سوی الجبار
آن دگر چون بدید روشن گفت   لیس فی الدار غیره دیار
لمعه عشق اگر شود ظاهر   همه مؤمن شوند اهل تتار
تو با قرار خوی کن ای دل   راه کفرست راه استکبار
عقل روشن از دست روشن دل   دل جان زار از دست استنصار
نظری کن ز روی لطف و کرم   که جهان زانجست استظهار
تو بغفلت نشسته شب و روز   کنج بر داشت از میان اغیار
هرچه هست برای تست همه
قاسمی را شعار و استغفار

درهمشان

در داستان عشق نقصی نبود یار   تکرار عشق کرد هزاران هزار بار
دستار و خرقه‌ها گرو باده شد   تا لمعه جمال تو دیدند آشکار
بردار بی مدار جهان اغتنام جام   حسن وفا مجوی ازین دار بی مدار
بعد از وفات من چو بنجام گذر کنی   از خاک تربتم شنوی نالهای زار
زینسان که حسن روی تو در جلوه آمده است   زان زلف تا بدامن زان چشم پرخمار
در شهر میخرابی و دلها پر آتش است   گر از جهان و فتنه بر آید عجب مدار
قاسم اگر تو طالب راه عاشقی
چون جان طلب کنند بده جان و سر مخار

هر که هشیار درین دیر مغان مگذار   ترسلیم ندارد سرش از تن بردار
من همان لحظه بدریای یقین نور سیم   که دلم از کرم کرد دو چشم دریابار
ساقی روز ازل بنده تمکین توام   دفع مخموری ما جام رها کن خم آر
هر کسی از شراب خدا بخش رسید   زاهد آمد که مرا بخش و لیکن بخوار
هر که منصور شد و جام انا الحق بر داشت   چون تو منصور شوی جام انا الحق بردار
گر ز مستان حقیقی در ره تحقیق نئی   باده می نوش ولی کاسه مستان مشمار
قاسمی در دو جهان برخور از آن یار نکو
تا بهم نام تو در دو جهان برخوردار

ساقی بیا [illegible] که نیست انتظار   چون من خمار میشوم از بهر من خم آر
با عشق باش و همدم همراز عشق باش   دل در جهان مبند که دار است بی مدار
از عشق و احدی که زبان در زبان …   همراه عشق باش که شیریست در شکار
ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی   بر خرقه و ردای خود ماتمی بدار
در جان زار ما بتکبر نظر مکن   تو مست رای خویشی و ما مست روی یار

ای عقل چاره ساز که رسیده ز سر　　سر بایدت بکوچهٔ عشاق سر مدار
قاسم بداغ لاله رخان رفت و سینه‌ات　　بر تربتش همیشه ریاحین و لاله‌زار

سینه مجروحست عقل آشفته خاطر بیقرار　　دیده گریانست جان مشتاق دل بیمار
عشق خونریزست من حیران و صبرم منهدم　　تیر مژگان تیز و چشمش مست و زلفش تابدار
آه درد آلود دارم چون بنالم آه آه　　جان غم فرسود دارم چون بگریم زار زار
گفت خاک پای من شو پای بر چشمت نهم　　خاک شد چشمم بسی بر شاه راه انتظار
وعظ از حد می‌برد یارب برافکن پرده‌اش　　تا ببینند اهل عالم کفر پنهان آشکار
جان باقی عشق می‌بخشد حیات عشق جوی　　جان جاویدان نکوتر با حیات مستعار
شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست
قاسمی جویان گل هرگز نه اندیشد ز خار
در ده ای ساقی که محنت رنج خمار　　زهد بیرون کن ز دل ساقی جام آر آر
جان جهان را طلب ساقی جام از طلب　　جان جهان باقیست ملک جهان مستعار
در صفت هر کسی رفت حکایت سبب　　هیچ نپرسی سخن از صفت یار غار
ای همه جان‌ها دلت لایق آن حضرتست　　دل برآمد بر دیده بدین راه دار
چند روی غافلی در پی آب و گلی　　سر ز رقیبان بپیچ سر ز جهان بر آر
هر کسی در گوشه‌ای باشد دعا گوی تو شه　　ما و فراق حبیب خسته دل سوگوار
هر دلی در جانبی دارد از آن راحتی
قاسمی و گوشه‌ای درد دل بیقرار
در کس در جهان دوست فریب غرور　　وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای سرور
صفت شیوهٔ محبت شنیدند ابن الست　　علم عشق برافراخت بصحرای ظهور

صفت نور

صفت نور زا دیده و رای انور　　ورد جان و دل ما گشت که یا نور النور
آنچنان مست و خرابم بخرابات امروز　　که نبینم از نیابم مگر نفخهٔ صور
ای دل از هستی خود یکقدمی بیرون نه　　تا شود در نفسی جرم گناهت موفور
حاشیه مستی تو خانهٔ دل گرد قاف　　تا نگهدان نشوی باز ز هستی مغرور
قاسم از جنت فردوس مگو کان شه را
جنتی هست که آنجا نه قصورست نه حور
اگر چه خسرو عالم شوی و گر فغفور　　به نیکی توان بود در جهان مشهور
خلیفه زاده حقی بصورت معنی　　به پنج روزهٔ فانی چرا شدی مغرور
شراب خاص خدا نوش کن که نوشت باد　　چه جای بانگ دف و نای و نغمهٔ طنبور
خدای همه یار عاشقان ره دو باقی　　بحق جعفر صادق بعزت طیفور
کسی کجاست بعالم که عذر من خواهد　　شبت و غرهٔ مستان مو سیم رطوز
تو خفته خوش بخوابی و یار بیدار　　قسم بجان تو ای جان ندارمت نه دور
ز روی عقل و حیا از چشم قاسمی و بدیست
حبیب و لب مه تابان رقیب ازین در دور
کار بی همکار بخت را بی همراه دور　　دست بی دینار عور و چشم بی دیدار کور
رفته در حال خود در اهل پیر دند　　چشم وحدت در شهود و جان کثرت در غرور
چشم جانت گر شود روشن ببینی در زمان　　شرع بی تحقیق رفتن غایت زور نیست دور
حاضر ادب باش چشم حق‌بین برگمار　　تا چو موسی ره روی بینی درین اطوار طور
در بیابان فنا چرخ سرگردان شدیم　　عفو از آن تست آخر عفو فرما یا غفور
عالمی را غیب گرداند ز هستی قاسمی
گر دمی برجوشد این طوفان وحدت از تنور

عشق ما قصهٔ شوق است و شهود است و حضور … در نهانخانهٔ وحدت همه نور است و سرور
بر سر راه تو لا همه شادی و طرب … در بیابان تمنا همه جیحان غرور
شادمانم که بکوی تو گذر خواهم کرد … ترسم از عشق که گویند ازین درگه دور
بس عجب مانده ام ای جان در صفت … که تو کان نمکی و ز تو جهانی در شور
بس عجب نبود اگر صید تو گردد دلها … عشق چون باز بجنبید آمد و جانها عصفور
خوش ابا نحو کو و بردار مست بر شو … چون کشیدی تو ازین جام شراب منصور

قاسم از جام تو مست است و ز پا افتادست
که بهشتا ز نیاید بیکه نفخهٔ صور

هله آمد دوست بیا باده بخور غصه مخور … هر که او باده نخورد است ازین درگه دور
عشق یار از خرابات حقایق رساند … انچنین عشق ندیدیم در اطوار بشر
پیش ازین منتظر یار بغفلت منشین … جهد آن کن که درین شهر شوی اهل نظر
دلم از دست بری و ز پا افتادی … تو همه حیرت جان آمدی رشک قمر
من ندیدم چو تو یک یار بدین خاص حسن … از کجا میرسی ای دوست چنین تازه و تر
هر که او روی ترا دید دلش خرم شد … کاز نبیند همه حال ملک یار دگر

عشق در خانهٔ جان آمد و قاسم بشکفت
زود تا بکند خانهٔ ما زیر و زبر

گدایی میکنم زان یار دلبر … گهی بر بام باشم گاه بر در
مرا دل با خرابات است دایم … چه گویم قصهٔ محراب و منبر
نسیم زلف مشکین تو سازد … دماغ جان مشتاقان معطر
اگر حلاج وار از سر نترسی … تو هم منصور باشی هم مظفر
غلام همت یارم که باشد … غلام روی او خورشید انور

قلندر

قلندر باش اگر همراه عشقی … قلندر را و رفیقش هم قلندر
حدیث عشق گو یه جان قاسم … در آن وقتی که آید جان بخنجر

امکان صبر نیست ز سر گیرم این نفیر … دل رفت و صبر رفت خدایا تو دستگیر
مطرب بیا و نغمهٔ روحانیان بزن … ساقی بیا ز خم صفا کاسهٔ بگیر
از خم بپرس قصهٔ هستی که خم می … دارد صد آفتاب دلفروز در ضمیر
پیر مغان مرا بخرابات ره نمود … در حال سجده کردم گفتم یا مجیر
چون باز گشت جملهٔ عالم بسوی تست … یا منتهی المنا یا غایت المصیر
چون نیک کوی تست توانا و ناتوان … جبران روی تست اگر شاه اگر فقیر

گویند قاسمی بکه دادست جان و دل
سلطان بی نصیر و شهنشاه بی نظیر

از لب لعل تو ام کار نکات امروز … فلکم بنده و خورشید غلامست امروز
هر که قانون شفای دل خود میطلبد … ز اشارات منش کار نکات امروز
خسرو مصر جهان یوسف شاهد رویست … که منش بنده و خورشید بدامست امروز
مجلس عشق نهادست و می اندر جامست … سخن عقل درین بزم حرامست امروز
پیش ازین حالت دل مستی و هشیاری بود … از می ساقی جان مست مدامست امروز
بار بر بوش شد متکلم تو رها کن کلمات … خام ریشی و حکایات تو خامست امروز

قاسمی فاش مکن اسرار نهان از دل
سر نگهدار که غوغای عوامست امروز

دلم در عشق ما پرواست امروز … ز جانان در سرم سوداست امروز
گدایان را ازین معنی خبر نیست … که سلطان جهان با ماست امروز

زانو از تجلی جمالش　　جهان پر شور و پر غوغاست امروز
دویی را از میان برد آتش محبوب　　دل از کون و مکان یکتاست امروز
ندارد خاطرم پروای اغیار　　که چون پروانه ناپرواست امروز
درین بودم که قاسم را چه شد حال　　که گم گشته است و ناپیداست امروز
خطاب آمد که آن حیران مسکین
میان بحر غرق ماست امروز

در جان جهان مهر تو دادم شب و روز　　ای شاه کرا (؟) بود ای ماه دلفروز
در کوی تو بنشستم زنی بخت بلندی　　بارهٔ تو مستیم زهی طالع فیروز
یک غمزه زند جان جهانی ربایند　　جان زاهدان بردن از آن ناوک دلدوز
چون مصلحت کار بجز باده غنیمت　　صوفی تو بیا مصلحت کار بیاموز
نفس تو بد آموز خود در هنر آیست　　با راه خود شو مشنو قول بدآموز
یکجام گر از باده و قدح بکف آری　　اوقات تو عید آمد ساقی تو نوروز
قاسم بهمه حال بهر وجه که باشد
سودای رخ زلف تو دارد شب و روز

با زلف و رخت هست مدامم شب و روز　　ای ماه وفا پیشه و ای شاه دلفروز
بی شاهد و شمع در دین واد ای یمن (؟)　　شاهد بنما چهره و این شمع برافروز
ما را ز ازل جام می عشق تو دادند　　از بادهٔ پارینه بدین مستی امروز
ما خرقهٔ ناموس بصد پاره دریدیم　　زاهد تو برو خرقهٔ تزویر ریا دوز
امروز که جهان منت آن دل دلدار　　ای چنگ دمی ساز کن ای عود همی سوز
امید جنانست دلم را بخداوند　　در پیش رخت چاک زنم خرقه پیروز
المنة لله که زمستان بسر آمد　　ایام بهار آمد و شد گفت نوروز

زاهد بهم (؟)

[illegible]
[illegible] که شمارم [illegible]
چو مست [illegible]　　[illegible] بها دی
همیشه حسن [illegible] جان [illegible]　　[illegible] جان ببب سبی
[illegible]　　هزار شیوه شر [illegible] العجبی
[illegible]
[illegible]

هزار درد درش [illegible] جو او بود　　فدالک نبی فزادی طربی
کسب حقیقت عشقست اگر خبر داری　　مگو بمجلس رندان فسانهٔ نسبی
جواب تشنهٔ قصیم منت دو شنج لبم　　برو تو ناصح زانجا که عقده ذنبی
نیاز قاسم بیچاره از کرم بپذیر
حبیب انت رجایی و انت منقلبی

ترا رسد بناز که سلطان حسن تمکینی　　هزار نیاز و هزار مسکینی
چه آتشی تو که در آنم سر تا پا　　بسوز خود نکند ازین بپای نشینی
مگر که مصلحتی کار من درین دیدی　　که هیچ مصلحت کار من نمی بینی

[illegible] ما تو که [illegible]

قسمی از [illegible] زیر ارمنی … [illegible] تا جان تنی
[illegible] شاد باشی [illegible] … ای [illegible] بر تو که زیبا ان ج منی
[illegible] زنده [illegible] بید کرده … ای عشق جان نواز که جو روح در تنی
منصور وار لفظ انا الحق بگو بجد … تو پادشاه حسن [illegible] از جمله احسنی
قربان ما در دی تو کردم هزار بار … ای شاه روزگار نه سا [illegible] منی
صد بار اگر بروز نه بینم جمال تو … روشن شوم ز عکس که مرات روشنی

[illegible] قاسم تو دیدن دیدار را طلب
[illegible] گفت که ساکت ادی ایمنی

سؤال میکنم از [illegible] ز حسن سخنی … که جان تو تا زه گلی کی رسد بهجو منی
مبالغت در بیت و حیف می آید … که همچو جان تو جانی اسیر حبس تنی
هزار فتنه و آشوب دیده ام پیدا … بزیر زلف تو پنهان میان هر شکنی
سراز بزرگی دولت ز آسمان بگذشت … چو یافتم بسر کوی یار خود وطنی
بگو زاهد رسیدم بنود انجا عشق … ولیک زاهد خود بین مثال اهرمنی
هزار شهر گردیدم و ندانستم … مثال رنگ رخ او سهیلی در یمنی
بوصل دوست رسیدم جهانکه من دیدم … درین مقام نماند حدیث ما و منی
هر اکه سیل تو ربود تا ابد شاید … بفیض فضل تو فارغ ز گور وار کفنی

بپادشاهم

42

قاسم ز غم تو بیخبر شد … شاید که ز خود خبر ندارم

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم … و اندر دو جهان عشق تو لای تو داریم
مستیم بحدی که سر از پای ندانیم … شب تا بسحر بانگ علالای تو داریم
هر کس بجهان رو بمراد دیت [illegible] ما … ما در دو جهان ذوق تماشای تو داریم
شب تا بسحر خواب نداریم نه آرام … با دل همه شب قصه غمهای تو داریم
زاهد چه شناسد همه حالی که داریم … در دیده جان نور تجلای تو داریم
عقل آمد و با عشق همی گفت که زنهار … میگفت به عشق چه پروای تو داریم

قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور
چون در دو جهان رو بتولای تو داریم

عمریست که سودای سر زلف تو داریم … دیریست که از نرگس مست تو خماریم
ما آینه روی تو در پیش جانی … چون یار تو بیم از همه رو رو بتو داریم
چون رو بتو داریم ز ما روی مگردان … ما بنده روی تو بگو رو بکه آریم
عمدا بشمر دیم بسی حیله یکی بود … چون حیله یکی باشد و ما در چه شماریم
بیماری ز اندازه برون شد قدمی … تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم
گفتم مگر مهمای تو باز آر دلم را … خوش گفت اگر باز نیاریم نیاریم

بر خواست ز فکر دو جهان خاطر قاسم
واعظ بنشین ما سر افسانه نداریم

ما عاشق و رند پاکبازیم … با قبله عشق در نمازیم
در سوز بمانده ایم چون عود … در چنگ غمیم تا چه سازیم
تا ذره از وجود باقیست … در بوته عشق میگدازیم

ما را سگ کوی خویش خواندی — شاید که بدین شرف بنازیم
هر چند حبیب ناز دارد — ما معتکف در نیازیم
رندیم و قمار باز اما — در ششدر عشق کج نبازیم
بر جان چو ارغنون قاسم
صد پردهٔ راز مینوازیم

ما و این عشق دلفروز که جان در جانیم — با خود از دست چه گوییم عین آنیم
هر بلایی که فرستی بمن آن عین عطاست — ما بلاهای ترا عین عطا میدانیم
بوالحسن این همه سوالست که معشوق یکیست — این سخن را چه جوابست که ما حیرانیم
گرچه مستیم و خرابیم ز پیمانهٔ عشق — درهم ناسره را بجوی نستانیم
سر و سامان که عشق نباشد باهم — لا جرم در طلبش بی سر و بی سامانیم
زاهد افسرده بصحبت شد و ما در شب و روز — بر سر کوی یقین خوش بصفا میرانیم
قاسمی راه خدا را تکبیر زدند
ما همه بنده اگر بو ذر اگر سلمانیم

گرچه در طور شریعت همه ما مورانیم — لیک در غور حقیقت همه ما میرانیم
هست امیدی که بناکام بمقصود رسیم — که درین راه ز رنجیم و ز غم نخانیم
گرچه خطرات این توکل گفتیم — مرکب جان بسر کوی بلا میرانیم
تا صبحا در شب و در روز دعا میگوییم — تا بری از سر ما که ما ستانیم
موج طوفان ز دلم خواست چه سازم چکنم — که درین موج بلا غرقه این طوفانیم
هست امیدی که یکبار بغریادرسی این جا را — آزمانی که بحران تو اندر مانیم
گفت دلدار که قاسم مکر جای دگر
همه ما بیم اگر درد اگر درمان بنیم

بر۴۵

لب مگز عشوه مده که ما مستانیم — گرچه مستیم ولی فن ترا میدانیم
چند گویی که کجایی چه ناجی زکوی — بسر خواجه که ما ناز در دو رانیم
بی تو ماندیم و بتلخی همه ایام گذشت — ما بدین قصه عجب مانده که چون مهمانیم
هر چه باشد برود عشق بماند جاوید — ما و این عشق دلفروز که جان در جانیم
عشق مست آمد و در خاطر ما آتش زد — بس عجب نیست اگر بی سر و بی سامانیم
با تو در دوزخ سوزان بتوان ز بست مدام — بی تو فردوس برین را بجوی نستانیم
رنگ تقلید همه از دل قاسم برخاست
چونکه در دایرهٔ نا برهٔ عرفانیم

ما نه امروز است کز عشق و لا دم میزنیم — سالها شد کین منادی را بعالم میزنیم
آمدن ما را بدین عالم بگو منشی چیست — روح کل آورده بر خاک آدم میزنیم
عشق ما از حد گذشت و جان ما از عد گذشت — چون قدم در راه عشق دوست محکم میزنیم
ما که از نسل رفتیم از طریق معرفت — نغمهای صور را بر جان آدم میزنیم
جان چو شاه عشق شد افراخت صد چتر و علم — سنجق شاهی جان بر عرش اعظم میزنیم
دم مبدم ما را قیب آزار میجوید ولی — تا دمی داریم از سودای او دم میزنیم
واعظان گویند ما معنی دانسته ایم — بر چنین فتنها والله اعلم میزنیم
وجد ما از حد گذشت و جان ما از عد گذشت — تا اساس عشق را از جان مسلم میزنیم
قاسمی این عشق در بابت مرهم خوار و ما
خویشتن را از هوای عشق بر یم میزنیم

ما سور عشق را بدو عالم نمیدهیم — یکجرعه ز جام بصد جم نمیدهیم
با شوق بر خاطر ما خوش است و — تا سور عشق یار بماتم نمیدهیم
افتاد کان عشق مفتر ندو سوگوار — این جام را بمرد مکرم نمیدهیم

این جام جان نواز که صد حوض کوثر است
یک کاسه را بکعبه و زمزم نمیدهیم

رطلی که گردیم صهبا برای یار
آن رطل را بعیسی مریم نمیدهیم

قاسم ز نکتهای تو دارد میان جان
این نکته را بشیخ معظم نمیدهیم

ما عشق یار را بدو عالم نمیدهیم
جامی ز دست دوست بصد جم نمیدهیم

ما عاشقان روی چو سیمیم نه رقیب
دار الجمال را بجهنم نمیدهیم

آن گوشه که درد بر منزلت ما در او
رکنی از آن بکعبهٔ اعظم نمیدهیم

زان آیتی بمکتب عشق تو خوانده ایم
معنی آن بحکم و مبرهم نمیدهیم

ما خرقه پوشش سر منهیم تا ابد
این گوهر را بشیخ معظم نمیدهیم

یک جرعه ز جام تو در کام ما رسید
زان قطره بکوثر و زمزم نمیدهیم

ما تشنگان بحر محیطیم قاسمی
در بحر عشق آب بآدم نمیدهیم

با روی تو ز باده و گلزار فارغیم
با چشم تو ز کعبه و خمار فارغیم

جای سپاس فضل و کردار کن از کرم
کز جور دور گنبد دوار فارغیم

ما را همین بس است که در طریق عشق
بر یار عاشقیم و از اغیار فارغیم

ای جان من اسیر مشو در طریق غم
رقصی بکن که از غم و غمخوار فارغیم

ما درد دوست را بدو عالم نمیدهیم
ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم

در حق ما اگر چه بدی گوید آن فقیه
انکار میکنیم و ز اقرار فارغیم

با قاسمی بهودج اسرار میرویم
با عشق او ز درس و ز تکرار فارغیم

مائیم که چون بادهٔ گلرنگ بجوشیم
که باده بنوشیم و گهی باده فروشیم

در عشق

در عشق روانیم و دوانیم درین راه
از روز ازل تا بابد دوش بدوشیم

از صحبت عقل این دل بیچاره ملول است
بنشین نفسی تا قدحی با تو بنوشیم

چون خرقهٔ ما آلت تکبر آمد و تزویر
آلوده که خرقه بزنار بپوشیم

از حلقهٔ ما دور مباش ای دل دیوانه
ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم

گویند که این راه ندارد سر و سامان
هر چند که ما بی سر و پائیم بکوشیم

قاسم بشکر حالت مستان خرابات
در مجلس رندان همه گویا و خموشیم

سرشت عشق مرا هر نفس ز خم قدیم
میرسد باده هزار کرمهای کریم

هر کسی دل بکسی داده و لیکن شده ای
دل جانها بتو دادند زهی طبع سلیم

در نهانخانهٔ احسان تو هر کس
کل مذهب فرجند زهی لطف عمیم

گفت آن صد دل کامل که علیکم بالشام
بوی آن زلف مرادست نه بوی تسنیم

عشق اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته ام
چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد تسلیم

چند ازین عقل خرد جانب حیرانی رو
در نهانخانهٔ حیرت نه امیدست نه بیم

قاسمی باز بتجدید حیات نو یافت
بوی آن زلف دلاویز که آورد نسیم

بیا بیا که فقیریم و خاکسار توایم
مدام مست می چشم پرخمار توایم

اگر چه باده پرستیم مست آن جامیم
اگر چه اشتر مستیم در قطار توایم

اگر مسافر عشقیم با تو هم سفریم
اگر مجاور عشقیم در دیار توایم

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم
چه جای عذر که صد بار شرمسار توایم

هزار سجده اگر آوریم شیدائیم
که بی شفاعت غفران گناهکار توایم

جهان چرا همه با ما بدشمنی برخواست
گناه ما بجز این نه که دوستدار توایم

حبیب گفت بجانم که در سرای وجود
بهر غمی که فرستیم غمگسار توایم

تو جان و دل مایی من وصف تو چون گویم ... بی چون و چرا گویم در وصف تو چون گویم
که در طلب عشقت بی باشم و بیجزم ... که از صفت حسنت میگویم و میمویم
هر چند که بحرم من بی جوی و نه نهرم ... من آب حیات جان از جوی تو میجویم
بوی ز سر زلفت آورد صبا ناگه ... آشفته آن بویم بر بوی تو میمویم
سرگشته سرگردان در کوی تو ای جانان ... آشفته آن زلفم دیوانه آن رویم
ناصح چه دهی پندم بگشود از بندم ... تو مست هوای خودی من مست می اویم

قاسم ز تو حیران شد در حلقه مستان شد
از دولت درد تو رخساره بخون شویم

چه گویم ای مسلمانان چه گویم ... درین میدان سرگردان چه گویم
روان مجروح و دل مجروح و تن زار ... چه مویم اندرین ره چون نه مویم
ز جوی تن بجسر جان رسیدم ... بحمد الله کنون بحرم نه جویم
بحمد الله که ناصح را خبر نیست ... که من حیران آن رو از چه رویم
مراد جانم از عالم تو بودی ... ترا چون یافتم دیگر چه جویم
جهانی غرق در دردم نگردد ... اگر سنگی بیاید بر سبویم
برو واعظ مکن فریاد و مستی ... تو مست خویشتن من مست اویم

چو قاسم در بقای او فنا شد
سخن کوتاه شد دیگر چه گویم

این سخن نیست باندازه من میگویم ... من نمیگویم اگر چند که من میگویم
این سخن چیست بگو قصه اسرار ازل ... تو مپندار که من با تو سخن میگویم
خود سخن گوید و خود میشنود غیر کجاست ... این سخن را همه جا سر و علن میگویم
دایم از حضرت دوست سخن خواهم گفت ... چون نگویم سخن حب وطن میگویم
در سماع فرح عشق تو خوش میباشیم ... همه در تن تنن در تن تن تن میگویم

اسرار ازل

سر اسرار ازل را به بیان می آرم ... وصف آن گوهر دریای عدن میگویم
بر خطا حمل مکن قول من ای خواجه حکیم ... سخن از لاله سیراب چمن میگویم
بس عجب تشنه لبم بهر تسلی دایم ... وصف رخساره آن ماه ختن میگویم
من که در لشکر عرفان چو منصور شدم ... دایم از واقعه دار و رسن میگویم
پیش یعقوب ز یوسف خبری می آرم ... با محمد صفت ویس قرن میگویم

چند گویند بهم که سخن فاش مکن
قاسمی را چه گناهست که من میگویم

عجب رعنا و زیبای چه گویم ... عجایب نرگس شهلای چه گویم
عجب لطفی عجب حسنی عجب جان ... عجبتر از عجبهای چه گویم
ترا از حد گذشت این لطف و احسان ... و گر در حسن زیبای چه گویم
گواهی میدهند خلق دو عالم ... که اندر حسن یکتای چه گویم
تو در بستان جان سرو روانی ... نه بالای نه پهنای چه گویم
دو عالم فی المثل یک قطره است ... تو آن نشئه تیت غرای چه گویم
تو دریای من دریایی تو ... ازین دریای دریای چه گویم
بسودای تو شد جانها سرافراز ... درین سودا و سودای چه گویم

قرین ظلمت این جان قاسم
تو خورشید دلارای چه گویم

ماه تابان روی یار چه گویم ... در صفت حسن آن نگار چه گویم
مصحف حسنش بخط صرف غبار است ... من صفت آن خط غبار چه گویم
سوخته دل جان بیقرار مرا عشق ... از دل ایشان بیقرار چه گویم
درد دل عاشقان شمار ندارد ... از غم دلدار بیشمار چه گویم

حضور حضرتت ارزانیم دار — که من غایب شدن طاقت ندارم
برآوردم چله آن چلچله بود — بشقت چله دیگر زار آرم
همه بد کرده ام از خود چه گویم — که من از کردهٔ خود شرمسارم

بیا ساقی بده جامی بغاسیم
غریبم عاشقم زار و نزارم

دیدار نمیخواهم من عاشق دیدارم — اغیار نمیخواهم من شیفتهٔ یارم
گویند که در عشقش صد جان بجوی باشد — گر کار بجان آید بالله که فدا دارم
فردا که قیامت شو هر کس بر کس میشو — من جمله ترا دانم وز جمله ترا دارم
گویی که دل جان را پیوسته نما روکن — حق عالم علاّمت پیوسته درین کارم
گویند که منصوری منصوری و مشهوری — از تندی اسرارم منصور زند دارم
با من بجفا گفتن در شیوهٔ آن سفتن — من مرد سحرخیزم من زنده جگرخوارم
زآن آتش گلناری گر سبزه دمد مردن — من نار نمیخواهم من عاشق گلنارم
در خانهٔ آب و گل عاشق منشین ابدل — در خانهٔ جان و دل من خازن اسرارم

من قاسم درویشم من عاشق درویشم — م
من حافظ اسرارم من ساکن خمارم — م

گر بنالم من ازین درد که در دل دارم — بس عجب نبود اگر رحم کند دلدارم
کهنه گنجینت درین رخ جهان پنهانی — زکر سر گیرم این گنج نهان بردارم
قسمتی کان ازل گشت نصیب دل ما — من بر آن قسمتم از زاهد اگر بیمارم
گفتمش رو بنما گفت که بی حد تو نیست — خجل از کردهٔ خویشم پس سر میخارم
اشک گلگون مرا رحم کن ای جان جهان — که بسودای تو از دیده فرو میبارم
عاقبت کشتهٔ شمشیر غمت خواهم شد — من که از واقعهٔ عشق تو رنجور دارم
هیچ جا غیر تو در جان و دل قاسم نیست — عالم است اگر زاهد اگر خمارم

عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت — از ستم روز انتظار چه گویم
نیست مدارای زمانه را بحقیقت — قصهٔ این دار بی مدار چه گویم
خشک شد این جویبار سرو فراوان زبخت — وز سخن سرو جویبار چه گویم
گر در قیب از وصال یار سوالی — من صفت کنج را با مار چه گویم

دی بکرم گفت یار که قاسم ما کو
آب شدم من ز شرم یار چه گویم

من معدن اسرارم اما نتوانم گویم — من از گهر بارم اما نمیگویم
در خانقه صورت دزد ادب مستی — من طالب آن یارم اما نمیگویم
در آرزوی رویت روزان و شبان دایم — بی خوابم و بیمارم اما نمیگویم
آن نیست ترا ای جان گر تو فضل است اعیان — من لذت آن دارم اما نمیگویم
من سوز درون دارم من ساز برون دارم — سرگشتهٔ دلدارم اما نمیگویم
من عاشق عیارم در نور و در نارم — من ملزم زخارم اما نمیگویم
در عشق رخت زارم سرگشته و بیکارم — حیران گرفتارم اما نمیگویم
من سالک اطوارم اندر طلب یارم — جویان و فدا دارم اما نمیگویم

من شیفتهٔ یارم من واقف اسرارم — م
من قاسم انوارم اما نمیگویم — ع

نه تنها من خراب و مست یارم — همه مستند در دار و دیارم
ز اول کار دل در عاشقی بود — بآخر عاشقی شد کار و بارم
برو زاهد مگو از حور و جنت — که من این قصها در سر ندارم
شرابی ده بنقد ای ساقی جان — که من از شرب دوشین در خمارم
گر انتها که گردی با دل ریشی — من از بخت خود این باور ندارم

قاسم انوار

منت از دل بصد جان دوست دارم منت از جان بصد دل بر دبادم
مرا در دو عالم جز تو کس نیست توی در هر دو عالم یار غارم
چو من از اول منزل گذشتیم دویم منزل میان وصل یارم
از آن جایی که روز وصل خوردم چو روز هجر شد اندر خمارم
شب از آفتاب رو برانداز که پیش آفتاب ذره دارم
وصلت آرزو و آن حد من نیست ز گستاخی دل بس شرمسارم
میان آتش هجران مدارم که من بنیاد عشقت استوارم
فدیت جان و دلها روی نمای که در نیران هجران بیقرارم
بوصلم زینت فرما که دایم میان درد هجران سوگوارم
بیکضربت مرا از خویش بستد من از تیغ تو چون منت ندارم

نیاز قاسمی از حد گذشت است
ز حد بگذشت حد اشطط دم

بدوستی که ترا نیک دوست میدارم بجان دوست کز غیر دوست بیزارم
یکی چو من نبود در جهان کون و فساد اگر حجاب جهان از پیش بردارم
گناه بنده عظیم و عذاب دوست الیم ولی برحمت فضلش امیدها دارم
بپیش تیغ تو هر دم هزار جان بدهم بجان دوست که تیغ تو من سری دارم
بکفمش کرم رفع کن حجابم گفت تو بی حجاب ترا از میانه بردارم
هزار بحر کشیدم هنوز دم یک قطره اگر بدست من آید بجان خریدارم

ز قاسمی خبری این چنین چه می پرسی
بدوستی اگر از خویشتن خبر دارم

ابا دمی خوشم و سودای تو در سر دارم آیت مصحف سودای تو از بر دارم

لذع

ز رعم آیت که گشتم همه عمر عزیز من از این گشته ندانم چه بر بردارم
دلی جان بچه کار آید اگر تو رخی دل و جان بسته زلف معنبر دارم
هم سرم در سر کار تو رود خرگاه با خود این قاعده دریت مقرر دارم
رحم کن بر دل عشاق ز الطاف قدیم خاصه من خسته که محبوب ستمگر دارم
عشق در دو جهانی بهای محنت بردن از غم عشق تو این جمله مقرر دارم

قاسمی را نظری کن که دل از دست برفت
دل من آتش غم سینه چو مجمر دارم

جگر دل اگر سنه آه آتشین دارم خلاصی نیست جانم را که عشقی در کمین دارم
تجلی چو ماهت تجلی زلف دو لجت که من در روز و شب شامی زی بر زمین دارم
برو ای ناصح رعنا مگو دیگر نصیحتها که من از آتش عشقت طریق ستین دارم
مرا جام شرابی از ازلی کم نمیکرد سرم بر آستانت قدح در آستین دارم
بیا ساقی سرکش بجای ما نگر خوش که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم
برو واعظ مدین پندم که من از بند تو در بندم بجان تو سوگندم که چشم راه چین دارم

بیا ای قاسم مسکین منال از عاشقی چندین
که من از ناز در رقصم که یار نازنین دارم

سرم سر رشته خدای عشق جاودان مکانم را چه می پرسی مکان در لامکان دارم
اگر بار بار هر دو نیستم طعنه کم زن که من بالای هفت اختر مکان آشیان دارم
مرا کوی که گنج جاودانی در مکنونست من از گنج نهانی در میان صدف نان دارم
نه آن مستانی در شورم که پندی از و دورم جالش را چو می بینم همه عین عیان دارم
بیا ای بد خود بین بخود منکر بمن در بین که من از لذت عشقی حیات جاودان دارم
مرا در بحر اندازی کوبی زود پر نو آی تو هم پر زن بقول تو ولیکن بیم جان دارم
بیای قاسم مسکین جهان در جهان داری که من این عشق پنهانی از آن جان و جهان

از نایرهٔ شوق در دل شرری دارم … باطلعت جو شیدت عشق و نظری دارم
از ظلمت زلفت در شش شب روبت … از راهبری باشم گر راهبری دارم
در صورت آب و گل گر هست ملا متها … در خلوت جان و دل زیبا قمری دارم
غم نیست اگر تن را صد بار بسوزانی … در بحر محیط جان والا گهری دارم
ور زانکه همه عالم گر خصم شود با من … زان تیز نگه ترسم من هم جگری دارم
عشقت مرا جا داد من بیدل آواره … بیچاره نخواهم شد چون چاره گری دارم

قاسم همه جوهرها از کان تو آورده است
امید که بحمد الله گر جوهری دارم

چشم گریان و دل زار و نزاری دارم … در نهانخانهٔ دل نقش نگاری دارم
ز رنایم که به بازار جهان آمده ام … محکی کو که ببیند که عیاری دارم
من از آن شهر کلاهم نه ازین ده که توئی … با همه خلق جهان داد و مداری دارم
پیش آهنگ خوانی شوان مفتخرم … علم الله که از فخر تو عاری دارم
همچو بلبل که به باغ بهر گل مست … با خیالش همه شب ناله و زاری دارم
تو چه دانی که من اینجا به چه کار آمده ام … که بسوی بشر عزم شکاری دارم

قاسمی نیست ازین شهر مرا مست بگذر
من ز شهر دگرم رو به دیاری دارم

در ملک وصال او طفل سحری دارم … در باغ جمال او شیرین ثمری دارم
از دولت او شادم از بند غم آزادم … از خلوت جان و دل زیبا قمری دارم
گر تیغ زند بر دل آن خسرو مستعجل … از تیغ نیز ترسم من هم جگری دارم
هر که که شود پنهان آن خسرو مهرویان … در حسرت دیدارش آه سحری دارم
این مکتب آب و گل گر جلوه شود با طل … در عالم جان و دل خوش جلوه گری دارم

اگر کوه شود

گر کوه شود دریای حایل ره دریها … بیچاره نخواهم شد چون چاره گری دارم
قاسم ز رقیبان شد مجنون دل شفته … در خانه پریشان شد عزم سفری دارم

عاشق یارم بغیر یار ندارم … در دو جهان یار و غمگسار ندارم
خاک در جودم بباد داد و بسکنا … بر دل از آن دلستان غبار ندارم
بس که سرافتاده است در ره عشقت … بر سر کوی تو رهگذار ندارم
ناصح ما چند ازین نصایح تقلید … جز سر این دار و دیار ندارم
بانگ زنی نوبت فریضه که ضعف رفت … آشتر مستم سر قطار ندارم
شکر خداوندگار را که رسیدم … بر سر گنجی که بیم مار ندارم

چون دل قاسم ز انتظار تو خون شد
طاقت یکساعت انتظار ندارم

بیا که نوبت رندیست عاشقم مستم … بریدم از همه عالم بتو پیوستم
حبیب جام می خوشگوار داد بدست … هنوز میچکد از ذوق جام او دستم
مرا پیاله مده جام صراحی ده … ز آب تیز خود دستم پیاله بشکستم
ز جام شوق تو لایزال مست شدم … چو راه باده ببستیم لب فرو بستم
در آرزوی وصل تو سیبها کردم … چو شمع سوخته گشتم ز پای بنشستم
میان تو ده این خاکدان اسیر شدم … به آرزوی تو از خاکدان برون جستم

بقاسمی نظری کن که مست مجلس تست
چو مست شوق تو گشتم ز خویش وارستم

سوی میخانه میکشی دستم … عاشقم مفلسم تهی دستم
شهره کردی مرا بهر دو جهان … بزمانی که با تو بنشستم

من چه گویم که در دریا زغمت — ماهی در رسی و ماهی در شستم
هر چه دارم فدای راه شماست — عاشقم صادقم تهی دستم
نفروشم بملک هر دو جهان — یوسفی را که من خریدستم
پیش دیدار یار مهر افروز — جان ببازم که نیک مستم

قاسمی گشت فانی اندر راه
فانی مطلقم ز خود رستم

دوش آمد به دو غمزه گرفت دستم دستم — دستان نمودم اما از دست او رستم
کنعان به دو دیدم گرد از رهش ندیدم — هر چند خود ندیدم در شور و ولوله هستم
در غربت عمری این عقل عشق باهم — چون روی دوست دیدم از نور و نار رستم
گه قید نور بودم گه قید نار سوزان — چون جمعیت بدیدم از نور و نار رستم
ساقی بیار جامی از بهر نام می — جامی بده بدستم چون رندی می پرستم
ای جان بیا جانان ای روح راحت جان — از پای اوفتادم جامی بده بدستم

قاسم بباخت جان را ز ایکبارگی جهان را
مشکن تو عرض ما را گر توبه شکستم

من از سودای جانان نیم مستم — بده ساقی می گلگون بدستم
مرا جامی از آن خم دل افروز — که من این شیشها در هم شکستم
خطایی نامد از من یارب آمین — از آن عهدی که من با دوست بستم
بهر جایی دلم با دوست دایم — اگر خود مؤمنم گر بت پرستم
اگر جویای آن یاری تحقیق — بیا بجه از جو که من از جو بجستم
جو چشمش فتنه انگیخت ناگاه — هنوز اندر جهان غرقستم
زمانی آتشی افروخته جانان — جو قاسم در میان بحر هستم

من بو یاو

گر نبوده است در ذات کان نور — محیط آسمانست و زمینست
کسی گو غیری بنیت چو ابلیس — مدامش داغ لعنت بر جبینست
اگر حق ظاهری مطلوب آنی — وگر چه باطنی مقصود اینست

توی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال صفات ذات اسما

بفرما رحمتی این منزل — که جانم را ز محنت وارهانی
بلیم جام مصحف موهبت کن — از آن خمخانهای لامکانی
ز مستی جان [illegible] آمده بشد — اگر جانم بجامی داستانی
بیکدم نقش هستی را کنم طی — اگر چون نامه یکبارم بخوانی
کنار وصل را موسی عمران — بار نی خواست در اشراق جانی
جوابش لن ترانی گفت هیهات — کنار از ما مجو چون در میانی
دلت از بار هستی گر سبک نیست — میان مجلس رندان گرانی
جراحت شسته در مجروح درمان — که هم بحری و هم لعل کانی
بخاک آلوده تا در زمینی — بخون آغشته تا در زمانی
گرت معراج احمد آرزو کرد — برون آی از سرای جهانی
برون ای عقل بس نا امینی تو — بپای عشق چون دار الامانی
همین یک وصف را میدانم از تو — که هر وصفی که گویم بیش از آنی
جهانی در ظهور و در خفا جان — دلارام دلی جان و جهانی
ز تو آموختم هم با تو گویم — که پیش دیده اهل معانی

توی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال صفات ذات اسما

جو خورشید جانت جلوه کر شد   جهان [illegible] باصد [illegible]
رخت چندانکه در انوار افزود   بهر ساعت ظهوری بیشتر شد
عدم را داد جودت نقد هستی   با قبالت گدایی معتبر شد
شعاع [illegible] منبسط گشت   کمالات [illegible] منتشر شد
بهر جایی که دید این دل [illegible]   [illegible]
همه زیر و زبر گلشن زتا یافت   کجا [illegible]
بدامان قبولت بعل استسکم   [illegible] حبیب با کارم جو زر شد
دلم این لحظه حالی داشت با دست   که آنجا عقل دانا بیخبر شد
کجا افتادم در قالها کاه   که حالم رفت کارم مختصر شد
بلی این قال حالی گلشن است   که جانم زالحکمت مستقر شد
روان اتحادی حلوسی   درین همراه وحدت گوه گر شد
حلولی جون رخ از خیر البشر یافت   معاد کار او زآن راه شر شد
حلولی را همان جو بو الحکم گشت   که جون غیر تو از خاطر بدر شد
[illegible] گفتم اقو بکویم تویی اصل   که جانت را محمد راهبر شد

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات اسما

جهان از عشق کر دانسید موجود   زنور حق تعالی الله زهی جود
جو بحر عشقها کر منبسط شد   زموجش صد هزاران بحر بگشود
[illegible] کونه گل در باغ عالم   پدید آمد جو شد انهار ممدود
[illegible] بلبل اندر ناله آمد   بوصف حسن گل بر نهج معهود
زگل پرسید بلبل کین چه حالست   مگر گشتت ظاهر بوم موعود

جو ما یک عین و یکذاتیم در اصل   عددهای مخالف [illegible]
به بلبل گفت گل اگر [illegible] بینی   ایا زانجا باش
بصورت ملتبس شد حرف تعنی   زیکرو صد هزاران دری بود
همان بحر است از صد شوره پوشید   همان نور است اگر صد لمعه افزود
همان بحر است اگر صد نام دارد   مسماکی شود از اسم معدود
همان حسن است اگر صد جلوه آرد   همان شعشعت اگر عقل افزود
حقیقت در تنزل کرد در اسم   از و چیزی نشد کم یا بیفزود
بیار ای جان جانم باده بیماست   بعذر اکه عمری باد پیمود
بوصف بلبل آمد شاهد گل   که تو هم شاهدی هم عین مشهود

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات اسما

صباحم مبارک اولسون چلبی سلام قیلدوک   سلام ایله جان ویردوک چلبی بیزی انظر
چلبی تو شاه جانی چلبی تو دلستانی   چلبی حبیب جانی چلبی بیزی انظر
چلبی تو شاه پیری چلبی تو دستگیری   چلبی تو دلپذیری چلبی بیزی انظر
عاشق اولدوغم [illegible] جانمه [illegible]   حالی زاری سورسن چلبی بیزی انظر
چلبی جهانی چلبی تو جان و جانی   چلبی نه اینه نه آنی چلبی بیزی انظر
اوده یاخسنک جانم سن بیزه تو کنک قانم سن   چلبی دو جانم سن چلبی بیزی انظر

سری قاسمی فدا ایت دو جهانی طفیل ایت
بکذار روی همت چلبی بیزی انظر

سر باغچه یه بتدم که بار اید قزل المه   باغچه ایچی اینی که بو المه
بیر کوکجک ایت اوغلی بار ایدو قره کوزلو   بیرتیشی کوتور دی قالمه اینی که نه المه

[illegible]

… که جان آدینه در … مسجد … … چون …
… … که شیخ آدینه در … دیدم … … شیخ آدینه در

قبلهٔ جان من توئی کس … بو … … ماه … … … … … …
… فرشته وز دل و جان … … … بو … … … … …
… دین … قدی خواهد … … … … … … … … بگو
… سر زلف … … … … ز جور … شرح … … … … …
آینه را اگر رسد شرح جمال تو دمی … … اگه … … … … …
… … کفتیم اوز … … … … … … … … … …
گفتمش ای … جان … … … … گفت که آن … … …
گفتم … عاشق توام چیست دوای درد من … گفت … … سخن بی تو … …

… از فراق غم کم شده … خود
کم شده فراق را از کرم تو … جو

یارب این درد فراق … … … گردن … چرا … … تیغ کفن در گردن
… حال هجران تو … … … … وای … وای … …
… … گلگون … … … … همه روح … خون جگر … … …
… … … که … … … … که جان در تن …
گفتمش … گفت که … … … … … … … … …
… دارم سخن … … … … … … … …
… … … وصال آسان …
… … شاد … هجران …

… … … … … … در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو
… … … … … … از قعر بحر جان اگر گهری یافتی بگو

… با جام جم قصهٔ جمشید مگو … … … … … از ظلمت خورشید مگو
هر کجا … … … آرد آنجا … زود قربان شو و دیگر سخن از عید مگو
گر دلت از دو جهان فارغ آزاد … سخن از بیم مرا قصهٔ امید مگو
گل خوش … … … … با چنین جلوهٔ رنگین سخن از بید مگو
قصهٔ لطف تو گفتیم در اطراف چمن … عقل … … دولت … …
هر کجا عشق محبت … رسد … امر نافذ نگر و … تنفیذ مگو

گر بدان خانه رسی گر تو سوالی پرسند
… از دیده … قصهٔ نادیده مگو

تو محیطی و دیگران همه جو … همه را … از همه …
تا سر موی از تو … … … … یکسر مو …
با همه همدمی و … … همه جویان که دوست کو کو
جمله در جمله است فی الجمله … همه را گر بجوئی از همه رو
نیل مقصود در فنا آمد … سر … جان بده بهانه مجو
گر تو غواص بحر تحقیقی … در ز دریا طلب مجو از جو

گر تو بیمار عشق … …
… لا طبیب الا هو

… … … … … … … … … … … … که … …
بحر … … همه … … همه جا … … …

همه جا رحمت و راحت همه جا فسحت و حیت   همه جا حسن ملاحت همه را روی بدان رو
همه جا کاسه زرین همه جا باده رنگین   همه جا عزت ممکین همه جا بست ز زارو
همه جا چنگ و دف و نی همه جا جام پیاپی   همه جا نغمه هی هی همه جا محفل نیکو
ز شرابات الهی می تو تا منتها هی   می لجه دریا بچه از جوی مرا جو
دل قاسم بکجا رفت بجای که در آنجا
نبرد فکر خرد پی نبرد باد صبا بو
زان نکهت مشکین که همی آید از آن سو   تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو
چون مست شدی مسکن جان لجه دریاست   هشیار شدی جانب بحر آ از لب جو
آن شاه جهان از همه رو ظاهر و پیداست   چون فاخته تا چند زنی نعره کوکو
گر باز بدیدی بطلب در همه جا بی   تا باز نه بینی نشود کار تو نیکو
مهر لب خدا عقل شریعت در این راه   گر تو سگ آبی نبود عیبت از او
من عاشق آزادی و دلسوزم و حیران   زاهد دیدم توبه ز روی تو زنی رو
قاسم دل و دین ره نبرد جانب مقصود
تا کی شود لطف ازل یار تکاپو
چه شنیدی که دل از دست بدادی تو عمو   چه قیامت که زدانی بحر جو جو
ایمن آباد خداوند جهانست این بحر   تو از این بحر بجز موج فنا هیچ مجو
بخدا گر سر موی ز تو باقی باشد   ره بدریای معانی نبری یکسر مو
وصف حسنت نتوان گفت بصد شرح و بیان   مگر آیینه بگوید سخن روی برو
هر کسی را بخدا گر خدا داد خبر   آمنا را فسقا هم فسقا را فسقوا
عاشقانند که در بند عهود حقند   وصف ایشان ز انتوان گفت رجال صدقوا
دوست در جلوه گری آمد و قاسم حیران   کل من خبر فی العشق فقد اتصلوا

ای ساقی

ای ساقی جان بخش بیا یکلحظه ما را بازجو   بحر بیت جام جان ما ما را ز الطاف جو مجو
ناصح ملامت میکند در روغن ما حیرت زده   بس فارغیم از قول او گو هرچه میخواهی بگو
ای ناصح آخر تا بکی ما را ملامت میکنی   کس را بعالم غیر ما سنگی نباید بر سبو
دارد دلم دریوزه بر خاک کویش روبرو   از خاک کویش میشود مرا عهد جان آبرو
ای ساقیا باقی جامی بمستان کن عطا   چون پیش ارباب صفا عالم نیرزد یک تسو
گفتم سورسن من بسی گفته ساغر ببخشید   گفتم که چشم روشنی ای ترک مست تندخو
آنجا که حق تنها بود هستی ما پنهان بود
قاسم دگر چیزی مجو چون یافتی او را بود
دل شوریده در ایمنت تو   در سر ما بهای سودا تو
صورت کون چون معماییست   کاشف سر این معما تو
در تماشای حسن صورت   هم تماشاگر و هم تماشا تو
هرچه دیدیم در جهان کم و بیش   همه لا بود بند و الا تو
هر کجا در زمانه غوغاییست   همه سر فتنه های غوغا تو
هر کرا قبله بود یقین   عشق را قبله و مصلا تو
حکم تو منع فتنه فرماید   بس که فتنه ها بپا تو
قاسمی باز از تو در تو گریخت
که معز هم تو بی ملجا تو
باده کهنه گیر در شیشه تو   دلق و تسبیح کن بباده گرو
گر تو ندانی قدر شاهد و می   سر خود گیر و زین دیار برو
گر خیال حبیب بهر بیت   بخیالات خویش غره مشو
عشق اگر نیست بهره تو بود   گنج قارون ملک کیخسرو

عاشقانیم کشته معشوق — همه عالم به پیش ما بد و جو
هرچه را کشته‌ایم همان درو — نوبت حاصلست و وقت درو

قاسمی نوبت وصال رسید
بگریز از فراق و دو دو دو

ای دل جانت بهوا ها کرو — خواجه خطر روی این ره مرو
گر دلت از جان ادب آموختست — ملک جهان را ز انسانی دو جو
خواجه به هر حال تو خود را بدان — موسم زرعست نه وقت درو
جام تو از جم کهن سال حق — تازه بتازه بستان نو بنو
یار درین مجلس ما حاضرست — خواجه به بیهوده پریشان مشو
قصهٔ عشاق ز حد در گذشت — قصه فراوان مکن ای راه رو

یار از آن سر موی قاسم شتافت
قاسمی این هر دو [illegible] دیده دو

ای دل اگر تو عاشقی با عاشقان همخانه شو — اندر میان عاشقان رو عاشق فرزانه شو
گر کف جامی نهد گر گوش مینهاد سخن — چون این کمند رو باده شو چون آن کمند دردانه شو
منمای خود را با کسان هم با کسان هم ناکسان — چون گنج بی پایان شدی اندر میان خانه شو
دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا — گر عشق میباید ترا در کوچها دیوانه شو
صد بار گفتم ای فلان گه از برون گه از درون — در پیش شمع روی او گر عاشقی پروانه شو
ای دل بیا گر عاشقی گر عاشقی صادقی — گر باده میباید ترا در پیش ما پیمانه شو

قاسم چه میگویی سخن از سر عشق من لدن
گر آشنای او شدی از خویشتن بیگانه شو

پیش از بنای مدرسه رسم خانقاه — از نور روی دوست بدو برده‌ام پناه

۵۸

یافت عطای [illegible] یافت طریق هدایت — یافت سبیل نجات گر بتوان یافتن
دولت جاوید یافت غایت امید یافت — [illegible] هر زمان یافتش در دل جان
جلوه تو قهر شو قطره تو قلزم شو — نور جمال ازل وقت عیان یافتن
کار تو نیکو کند یار تو خود میکند — جمله صفات کمال در همه کان یافتن
لذت جام خدا جمله جهان زار [illegible] — لیک کجا هر کسی رطل گران یافتن

قاسم هجران زده دولت دیدار یافت
همچو عید را در رمضان یافتن

بفضل رحمت تو فیض ذوالمن — مرا هر ذره خورشید نیست روشن
بنفحات روش خوب لطیفی — دلیکی بیوفای کیف [illegible] من
از بوی تو خوی رفیقان — کهی در گلشنم گاهی گلخن
ز سیرت اگر عقل آرد دل — غلام تست اگر [illegible] و گر تن
چه گویم شرح اوصاف کمالت — تو بی‌ها دی جاهل جهد [illegible] تن
منور کرده این عقل دلفروز — بری هر یکی عقل معین
کمال اهل زهد است تقوی — کمال عاشقان عشق مبرهن
اگر خواهی کمال ذوق عرفان — نهال جهل را از بیخ بر کن

اگر قاسم حجاب از راه برداشت
تجلی آید شمس از بام و از روزن

در دل از شوق تو شوریست که سوان گفتن — با خیال تو حضوریست که سوان گفتن
گرچه از عالم از خود خبرم نیست ولیک — در دل از درد شوریست که سوان گفتن
با وجود سر کویت هوس حور و قصور — هر کرا هست قصوریست که سوان گفتن
پیش ما قصه اغیار مگویید که باد — در ره عشق غیوریست که سوان گفتن

عشق عارست درین دور تسلسل تا کی … آه ازین قصه که زورست مرا کی گفتن
شاهم از دولت وصل تو ولیکن چه کنم … درد دل از هجر تو صعبست که نتوان گفتن

هر سه بیتم ملامت ز حبیب است ولی
قاسم خسته صبور است که نتوان گفتن

از عیان کرد واقعی مکدر ز عین … این نمیشی این نمیشی این این
نحن اقرب گفت من حبل الورید … مقصد عالم تویی در نشأتین
گر تو زینی دور باش از شین نفس … هر دو عالم راست ناید زین شین
تا ترا جهل جبلی غالب است … وا ندانی زین را هرگز ز شین
سخت محرومی و بس بی بهره‌ای … چون مسلط شد یزید بر حسین
شارب شرب جدا جان و دل است … پیش خواه سبلت از شارب بین

قاسمی را کی توانی دید راست
چونکه غالب گشت بر عین تو غین

جعل را چند ازین مکن تحسین … جعل را باره راهست بی بین
جعل را گفتم از سرگین حذر کن … بسا تین است در صحن بساتین
جعل گفتا که سرگین جو ببویم … مرا بهتر ز نسیم و یاسمین
چنانم بوی سرگین تازه دارد … که شبنم در سحر بر برگ نسرین
جعل خود راست میگوید ولیکن … که چون اصلش ز سرگین است جا بین
جعل در اصل خود زالست اما … ندارد آدمی این رسم آیین
جعل گر آدمی بودی نبودی … ز طبع خویشتن در سجن سجین
جعل در اصل دانش کو رهنر … که کوری بهتر است از چشم خودبین
برزالی ساقی جان بر قاسم … شراب ارغوان در جام زرین

ازا...

روی بچه تیره فروزنت بگواری … معنی ز تیه کهگل فخار بر آمد
عالم همه روشن شد از آن نور بیکبار … گفتند که آن دلبر عیار بر آمد
گفتیم چو خورشید جمال تو عیانست … صدق ز دل مؤمن کفار بر آمد
گفتیم که تو بی عیبی نیست دو عالم … این نعره هم از کلبه عطار بر آمد

خورشید رسیدست زایمن بدل من
تا از دل قاسم دم اقرار بر آمد

امروز باز دگر آن دلبر آمد … شادیست جان را که آن شاه کشور آمد
باز آمد آن قیامت آن فتنه علامت … چون ساقیان مه رو با جام ساغر آمد
دامی نهاده آن دلبر یگانه … آدم بصد بهانه در دام دلبر آمد
عشق آتشیست سوزان عقلست چیره‌گر … دل در میان هر دو محکوم مضطر آمد
ره بسته بود یارا بگشاده است اما … بستی ما درین ره سد سکندر آمد
عقل آهویست حیران عشقست شیر غران … بگریخت عقل زیرا عشق غضنفر آمد

با عشق باش قاسم کز عشق شور و مستی
هم دل مؤید آمد هم جان مظفر آمد

آن ماه دلفروز که رشک قمر آمد … در پرده نهانست ولی پرده در آمد
ای بساطین همه نالید چو بلبل … چون حسن نو در صحن چمن جلوه گر آمد
هر جا که تجلی رخش جلوه عیان کرد … بالا شجری دل شجری لب شکر آمد
یک لمعه ز دیدار در ملک جهان تافت … صد فرقه ز دل خرقه و زنار بر آمد
صد بار بکشتند مرا در غم عشقت … هر بار از آن بیشتر بار دگر زنده تر آمد
هر تیر که از شست تو آمد بحقیقت … در سینه عشاق چو شهد و شکر آمد
هر جام که خوردیم از آن چشم دلفروز … در بار دگر چون دُرت او بیشتر آمد

شاید که بدبینی و بیقینی بکند میل — جائی که دو عالم بر او مختصر آمد
یاران همه در حالت خوش مست شدند — کز یار سفر کرده ما هم خبر آمد

باز آفتاب دولت از بام ما بر آمد — عکس جمال جانان از بام [illegible] در آمد
دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام باده — از دولت [illegible] هجران ما بر آمد
عقل اجتهاد گوید نقل استناد جوید — این عشق لاابالی زهر دو برتر آمد
محبوب جان و دلها نزدیک ماست اما — هستی ما درین ره سد سکندر آمد
دانی که بشر حافی زحمت پاک صافی — اول قدم درین ره فرد و قلندر آمد
میدانکه روز آخر از دوست گشت خوشدل — آن بیجان که روز اول از ما و من بر آمد
بر در نشسته بودم در انتظار رویش — فیض جمال جانان از بام در در آمد
هاتف کشف لالا با روح گفت بالا — این مؤمن موحد آن کمتر کافر آمد
سرها خشم سودا ابهر رفیق اعلا
این بود قاسمی سودی که بر سر آمد

نهال دولتم را گل بر آمد — قیامت شد که گل بر منبر آمد
مواضع کشف اما نکته این بود — که عشق از هر دو عالم برتر آمد
کسی کز عشق عزت یافت بشناخت — سرش بالای چرخ چنبر آمد
کمال عشق را هر کس که بشناخت — بگوهر از هر دو عالم برتر آمد
نیاز جان سرمستان بعشق است — که جان عود و محبت مجمر آمد
گذشت ایام هجران جای شکر است — که دوران وصال و ساغر آمد
صفات حسن تو مشکینت قاسم
فغان از بلبل بیدل بر آمد

دمیبح

تا دیده ذوق لذت مستی و عاشقی — بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست
با آنکه مفلسیم گدا این فراغتیم — از دولتی که عاقبتش مستدام نیست
جور حبیب طعن حسود جفای چرخ — با ما بگو که این همه محنت کدام نیست
هرگز بجان ما نرسد آن دلی که او — در میکده مجاور بیت الحرام نیست
بدنام باش اهل ملامت که در این — بدنام هر کسی که نشد نیکنام نیست
بر باد پای عشق سوار است قاسمی
تند است و توسن است ولی بد لجام نیست

پیر ما جایست لیکن در خور این جام نیست — باده صافی نوشد اما رند دردآشام نیست
از شراب آن خدا مستند ذرات دو کون — لیک هر جان و جهان در خور این انعام نیست
پیش مستان حقیقت این حکایت روشن است — در دو نشأه خاص در کامند این پیغام نیست
باز ناز آغاز کرد آن یار و جان پرورم — لطف دیگر آنکه این آغاز را انجام نیست
دایما [illegible] آن جان و جهان مستغرقیم — در چنین وصلی که گفتم حاجت پیغام نیست
از زمین بر آسمانها ما دو بر مستی او — گر جامی میکشید بدست نا فرجام نیست
قاسمی در پیش این کوران مکن اسرار فاش
هر کجا فهمی نباشد جای استفهام نیست

همه کار و بار جهان هیچ نیست — مدار زمین و زمان هیچ نیست
بهاران سرسبز و قوم خوشست — چو دارند رو در خزان هیچ نیست
چو خواهد بجنت گلها ز بار — سمن ضایع از غوان هیچ نیست
دو صد جا گلم بسته نی بر میان — چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
چو از درد ما دلبران غافلند — همه آه و سوز و فغان هیچ نیست
چو هرگز ندارد درین داد کس — بجود اختیار آسمان هیچ نیست

بعین الیقین قاسمی دیده است ... که غیر از خدای جهان هیچ نیست

حلقه بر در مزن که راه نیست ... جان تسلیم عذر خواهی نیست
همه راه تو غفلت است مرو ... فکر تن پیشه انتباهی نیست
الله الله که در طریق یقین ... جان حق بین و درد راهی نیست
دعوی عاشقی کنی و آنگاه ... با چنین کوه هست دعوی نیست
میروی وز کمال استغنا ... جانب خستگان نگاهی نیست
رحم بر جان عاشقان فقیر ... گاه داری گاه گاهی نیست

قاسمی غرق غفلتی که مدام
مات گشتی و قصد شاهی نیست

حلقه بر در مزن که یار نیست ... خانه کمتر طلب که چاره نیست
گفتمش باز آبدار جهان ... هوسی دارد این دل ... نیست
هرچه بادا باد خویشتن باشی ... فکر خود کن که فکر یار نیست
نان خورشی باد یار می باید ... گر همه شاخ در بهار نیست
نوشش باد صحبت مستان ... باده می نوش چون خمار نیست
آدمی چون ترا بدست آرد ... اشتر مستی و مهار نیست

قاسمی شد مقیم خاک درت
بعد از این جانب تجارت نیست

در صومعه و میخانه هیچ سری نیست ... کز آتش عشق تو در آن سر شوری نیست
آیینه ذات جهان سر آگهند ... در کوچه ما عاشق صاحب نظری نیست
در مجلس خبر جستم از آن یار ... گفتند خبر این است که ما را خبری نیست

الا ای نفس خودکامی خودبین ... از آن گشتی اسیر سجن سجین
چه چین در ابرو آوردی که گشتی ... اسیر لعبتان خطه چین
جهان اندر جهان آواره گشتیم ... فو[illegible] کین
دلم را زنده کرد آن سیب و حلوا ... چو با دل صحبتم بر برگ شیرین
بیا ای ساقی جانها فرو ریز ... شراب ارغوان در جام زرین
فدای ماه رویت جان و دلها ... اسیر زلف مشکین جان مسکین
بیا در باغ و بستان تا ببینی ... بساتین است در صحن بساتین
خدایا از بلای بد نگهدار ... بحق حرمت طاها و یاسین

خدا بین باش قاسم در ره عشق
که خودبین نباشد در خدا بین

منت خدای را که در اطوار ما و من ... در قید ما و من نشد جان نازنین
در هر نفس بصدق و صفا ذکر خاص دل ... ایاک نعبد و ایاک نستعین
هر جا که بود حضرت حق بود ما ... هر جا که مستوان بود آنجا نستعین
ما را بیک کرشمه رهاند ز فکر ما ... ای عشق چاره ساز چه گویم صد آفرین
با کسی زدم مگوی قلندر که ما الف ... گفتا اگر نه خویشتنی خویشتن مبین
اگر آب بر آستان جلال تو سر نهند ... آن دم که بر فشانی از این حالت آستین
گویند نیست غیر خدا گفت فاعلی ... معنی رب خداست ز معنی عالمین

قاسم علی و لیک همان فیض فضل است
کاظهار عالمین شد و اقرار موقنین

پیر مغان نگاه کرد و دید ... چون فکر در دل آمد چون شیر در کمین
هر جا که هست پیر مغان با مراد خویش ... ما را همیشه روی نیاز است بر زمین

وصف حسن تو گویم شرح حسن جانان چه دهم … آن زمان که آفتاب عیانست در جبین
هر جا که هست پیش همه جانم جنان شود … زان مهر ذره پرورد وان شاه زمین
بارها او حکایت ایا کن بعد رست … با توی او حکایت ایا کن نشین
عالم شیوه‌ها ملاحت کرده است … آنها دلفروز من ان شاه راستین

پیر مغانه گفت و غلط گفت یاسمی

پیر مغان مگوی که نوریست مستبین

گفت نور آسمانست و زمین … وصف حق را رحمة للعالمین
این هدایت اکه داند راه رو … وین هدایت را که بیند راه بین
گر نه محجوب است عجاب چیست … نور حق بین در مکان و در مکین
کی بودی ادراک در سمع و بصر … گر نبودی نور او در ماء و طین
زینت اگر کی و هستی تو چه … تا نیابد دست او در آستین
گر نبودی نور او در خاک و آب … صورت معنی نبودی ستبین
در حقیقت مبدا و مرجع تو بی … یا الهی انت خیر الوارثین
چو ببینی قیمت خود را بدان … خالق الانسان من ماء مهین

جان قاسم زنده از عشق تو شد

یا غیاثی انت رب العالمین

تا داغ آرزوی تو داریم بر جبین … ما در هوای عشق تو دادیم عقل و دین
هر جا که هست بنده عشقیم لایزال … در آنکه دار نوای شاه راستین
ما را پناه بخش به عشق جاوه ساز … یا رب بحق حرمت مردان دین
بی عشق نیست جمله ذرات کاینات … هر جا که هست شیوه عشقت در کمین
در ظل عشق باش هر جا که میروی … از عشق و احسان که ضلالی بود مبین

ما بوده‌ایم اهل مناجات را امان … ما بوده‌ایم اهل خرابات را امین
هر جا که بوده‌ایم همه جا تماشا دیده‌ایم … عکس جمال روی تو در بوستان چین
آنجا که آفتاب جمال تو شعله زد … ما را به چشم روی تو روشن بیامین

آخر ز روی لطف نظری کن بحال ما

قاسم ز خرمن تو گدای است خوشه چین

حمد لله گفت رب العالمین … مستعان خود گفت قول مستعین
آفتاب از ذره میجوید مرا … من چه گویم تا چه حکمتهاست این
چون دعا میجواست از هر پیر زن … سید سادات فخر المرسلین
عقد نقش تاب چین دارد … اطلب العلم و لو بالصین ببین
راه حق ورزند ای صاحب قبول … از ره تقلید تا عین الیقین
راه را رفتند مستان ازل … آمنین سالمین غانمین
در پس دیوار هستی مانده‌ای … آخر ابدال تا کی باشی چنین
نقش خود بگذار و نقش دوست گیر … تا بدانی سر خیر الوارثین

قاسمی در پیش ناز شاه جان بدد

ناز بر زن خوشبو زان نازنین

هله ای فی جانها بده آن باده رنگین … مگر این فاتحه ما بخشد لذت آمین
برو ای ناصح بنشین نتوانم که نمیرم … زان طلعت زیبا زان شیوه شیرین
همه ذرات جهان مظهر حقند فاما … تو دو فقه اسرار کر چشم خدا بین
برو ای خواجه عاقل بنشین گوشه عفت … نکنی فهم معانی نبری راه بجایین
هله ای جان سعادت نکنی خارق عادت … جعل روسیه را نبری سوی سماین
هله ای صوفی خلوت همه میل تو شهرت … تو تسبیح مصلا من آن طره مشکین

تو کیملی کعبلی نوحبلبلی جمیلی — بجز از عشق تو نباشد صفت قاسم مسکین

بجان آمد ز هجران جان مسکین — اغثنی یا غیاث المستغیثین
مکن تقریر دزد ار طبعیت — اگر شب شیرو ندا از فرط تلوین
بصحرا دزد و درخانه برادر — بدان از ما و الیمن یا همین
اگر زلفین مشکین برنشانه — نماند کافری در چین و ماچین
تو باغ جان عاشق را ندیدی — بسا تین است در صحن بساتین
شراب عاشقان از درد درد است — نه خم ار غوان نه جام زرین
مراد از شاهد جان نور عینت — چه جای لعبتان خطه چین
خوش آید زخم تیغش بر دل جان — چو باد صبحدم بر برگ نسرین

زهجران جان قاسم را نگهدار
بحق و حرمت طاها و یاسین

ای یار ندانم که این چه رسم است و چه آیین — گر ساقی جانهای که محبت ز دین
عکسی بمن انداز از آن روی دلفروز — روی تو چو ماهست دلم آینه چین
المنة لله که رسیدیم و چشیدیم — از فاتحه فتح تو ما لذت آمین
بی نور زرم جانب جنت متکلف — با صحبت تو فارغم از باغ ریاحین
ای باد مکن از سر زلفش کله آغاز — زنهار نجنبانی ور نجیر مجانین
چشمت بکشا بیند تو وی واقف اسرار — تا عین خدا بینی در عین خدا بین

قاسم دل دین باخت بیاد تو و جان گفت
زین بیش چه باشد صفت عاشق مسکین

جگر گرم و آه سرد و دل خون — فدا شعشعه و جان مست مجنون

١٢٠

لوای

بیازم پیش آن روی دلفروز — اگر مالست اگر جانست اگر جاه
قلندر چون مجرد بود خوش رفت — زدنیا یعقبی تاب مشواه
زعالم فارغ آمد جان قاسم — بلند از انباشد فکر کوتاه

عرس قابل چه گفت آله — قوله لا اله الا الله
گفت در کون کاینا ما کان — همه بر وحدت مسند گواه
لا چه باشد نهنگ بحر محیط — چیست الا کمال عزت و جاه
لا و الا چو جمع شد باهم — شد عیان سر مولی مولاه
هله ای عشق جرعه دیگر — که جهان زاینت پشت پناه
همه مستان تو عقول نفوس — همه حیران تو سفید و سیاه

قاسمی را بلطف خود بنواز
اعتمادی الیک یا مثواه

هله ای ساقی جانها قدحی باده بمن ده — شیوه عشق نگهدار و حسن را لحن ده
گر تو خواهی که فغان از دل آزار برآید — شمع رخسار برافروز سر زلف شکن ده
بکرما نی خبری گوی از آن شاهد جانها — صفت در گرانمایه بدریای عدن ده
هر کسی را ز شراب مصفا قدحی بخش — چو که نوبت بمن آید قدحی درد دین ده
سخنی گوی از آن روی دلفروز بعشاق — خبر باد بهار بگلستان و چمن ده
می تلخم به بمن قدح ناب بمن ده — گل سیراب بگن ده خبر بت یمن ده

قاسم از عشق تو مستست در آن رو شده حیران
زلف از چهره برافروز جهانی بفتن ده

رخ تو مه را جلوه داد زلف مشکین تاب ده — گلبن جان مرا از جوی ملت آب ده

گر تو مرد آشنایی وقت را فرصت شمار
بادهٔ مستان و قرندو بر دار تا به ده

توبه کردن در حقیقت بازگشت دل بود
گر یقینی همراه داری دل به ایمان توبه ده

عاقلان را بر سر روی و عده عزت نشانند
عاشقان را در صبوحی بادهٔ نایاب ده

سیل عشق آمد خرد تا شادم از آن هشیار باش
هر تعلق را که پیش آید بدان سیلاب ده

گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان
دل به تسلیم کن و شب دیده را در خواب ده

هر کسی را نام ده در خورد خود ای قاسمی
هم عشق لاابالی اعجب الاعجاب ده

ساقیا عذر مگو باده به سرمستان ده
می بده بستان تو به هشیاران ده

لیک بیمار رفیقیم ز پا افتاده
از شفاخانهٔ تو شربت پیمان را ده

اهل دل شربت وصل تو خریدن به جان
ما به بضاعت چو نداریم بها ارزان ده

هر کس از شربت سودای تو سرمست شد
جان ما را از کرم شربت استحسان ده

گر تو خواهی مست فاسد کاسد نشود
بادهٔ خم الهی به خریداران ده

ساکن کوی ترا روضهٔ رضوان فرمای
عاشق روی ترا جنت جاویدان ده

قاسمی عشق این راه نه پسندد خود را
رو و باش بکفش آینهٔ رخشان ده

الا یا ایها الساقی مرا جام مصفا ده
که سرمستی و قلاشی ز زهد و توبه ما به

کمان ابرو به تیرم زد که پیش چشم مژگانش
سر غلطیدم گفتم فدایت باد جانم زه

سؤالی کردم از جانان که کی خواهد وصالت جان
جواب من نخواهی داد خوش خندید و گفت آنه

ز بیم در هجرانش ز مو باریکتر کردم
چو دزد دل بدام آوردم شوم در جان ازان فربه

سماع مجلس جانان بجان گر هست در وعده
که نشناسند نیک از بد نمی‌بینند که از به

کسی در شهر و که دیده چو سرگردانم ای ساقی
مغنی چو ارغنون در ده اگر در شهر اگر در ده

دریغا جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد
بیا ساقی کرم فرما قدم بر چشم قاسم نه

در مدح هم
[illegible]

چو راستان سخن آستان ادا کردند
هزار نعره زدم رو بر آستان کردم

قدم کمان شد در آرزوی روز وصال
تا آرزوی تو این تیر را کمان کردم

چو باز گونه سخن گفت کار رنگ ادا
رقیب را که من از پا ردم عنان کردم

کسی که شرع عرفان ندانست منکر بود
بگو که نامزد کلهٔ خران کردم

هزار جان مقدس برای تحسین کرد
در آن مقام که اوصاف عاشقان کردم

بقاسمی نظری شد روان ز باز قدیم
چو ردی خویش بدان فرخ آشیان کردم

دوش بر اوج لامکان خیمهٔ اصطفا زدم
نوبت ملک لم یزل بر در کبریا زدم

داد خدای ذوالمنن جان مرا همی گنه
بر همه دخور ز فیض آن شعشعهٔ صفا زدم

خلعت جود یافتم بار دوده یافتم
پیرهن وجود را پیش رخش قبا زدم

دوش چو غمکشیده دل ز جهان کنار شد
رای بروی یار شد بر دو جهان قفا زدم

شکر که پاک یافتم چونکه برای تیجان
نقد صفات جان و دل بر محک و لا زدم

چونکه رسید از ان عطا جان و دلم بمنتهی
در غلبات شکر جان نعرهٔ قل کفی زدم

گفت که قاسمی ترا کس نشناخت غیر ما
در غلبات ارتفاقات منتها زدم

بهیچ یار و دیار اگرچه دل ننهادم
و لیک عاقبت الامر دل بمهر تو دادم

دری ز وصل گشای یار و با من نظری کن
بیمن دولت وصلت ببین چه در بگشادم

بیار جام مصفا مگو حکایت مردان
نفس فتوح کن از ما دم این دم این دم

ز جور یار مکرر داد که در طریقت رندان
حدیث عشق مسلمت نبود و هست مسلم

بسی مراد ز عشق بیان کس به پیش کار نگویند
مجردان طریقت حدیث عالم و آدم

طبع عشق سود ته زده فنا شو
سخن تمام شد اینجا اذا ... فالزم

زجذب خاطر قاسم رقیب بهره ندارد طریق صید نداند سگی که نیست معلم

طلبکاری ز حد بگذشت ما محروم نا محرم دریغا جان مجروح از جراحتهای بی مرهم
دلم از غم بجان آمد ندانم چه بسامان آمد مگر از آسمان آید بنام من نشان غم
جهان در بار حیرانم که کفر اوست ایمانم که من خود را نمیدانم چه جای عالم آدم
بیا ای ساقی جانها بیار آن بادهٔ حمرا تو بی درمان مخموران بدست تست جام جم
تو نور چشم اعیانی که جانها از تو بینا زند تو جان جمله جانهای دل جان همه عالم
بگویت آمدم افتان و خیزان بهر دیداری امید جان بلطف تست اگر پیش آیدم کرکم

زبس حسن تو قاسم سخن بسیار گفت اما
دریغا عمر آخر شد حکایت همچنان مبهم

مهدی بظهور آمد من مرده چرا باشم ایام بهار آمد پژمرده چرا باشم
چون آتش آن هادی در تافت درین وادی در رقص و در شادی افسرده چرا باشم
آن محرم درویشان آن مرهم دل ریشان آمد بمداوای جان آزرده چرا باشم
زو خیمه بستانها هر جا گل و ریحانها من لاله سیرابم در پرده چرا باشم
صد سر عیان دارم صد گنج نهان دارم با این همه مال و زر پژمرده چرا باشم
دل آمد و دین آمد آن شاه یقین آمد واندر حجب غفلت پرورده چرا باشم

قاسم دل و دین دارم آن نور یقین دارم
واندر حجب ظلمت دل مرده چرا باشم

خیال است اینکه من بی یار باشم محال است اینکه بی دلدار باشم
نباشم یکزمان از یار خالی اگر در جنت ار در نار باشم
دمی کاندم جمال یار بینم ز عمر خویش برخوردار باشم

۱۲

با آه سردم با رنگ زردم سر در بیابان مانند باران
آشفته حالم بی پر و بالم پیوسته نالم مسکین غریبان
خواهم که گویم نامش چه گویم ماه منور شمع شبستان
مانند رویت وردی ندیدم مانند قدت سرو خرامان
همراه زاهد چون نیست ممکن بخش قلندر راه بیابان

هر کس بوصفی این راه رفتند
قاسم فنا شد در عشق جانان

کل یوم هو فی شان ز چه کرد بیان یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوهٔ تحت ز اعیان امکانی.. هر زمان صورت دیگر شود از پرده عیان..
خیره گشتند درین طلعت حیران ماندند در تماشا که عین تو عیون اعیان
الله الله از آن منطق موزون لطیف.. الله الله از آن لطف معانی و بیان
باده یکجام یکی شیوه هر یک نوعی مگر این مشکل ما کشف کند پیر مغان
سید ملک بد و قفا سر ازل کیست در ملک و ملک حضرت انسان انسان
طالب راه احد نیست درین بحر عمیق اگر معطوف کند جانب مقصود عیان
تا سبک روح شوم تازه حیاتی یابم هلا ای ساقی جانها بده آن رطل گران

قاسم از روی یقین گو هر خود را بشناس
عارف سر قدم منبع عین عرفان

کل یوم هو فی شان چه نشان چه نشان گر ما با سخنی دارد و پیدا و نهان
هر ظهوری که کند عین نهانی بو نسبت جمله ذرات جهان مظهر این شان نشان
من چه گویم سخن حضرت حق یا قومی که بد از نیک ندانند زمین را ز زمان
ثمری یا شجری یا شجری یا ثمری اگر سار نیست معین همه جا در اعیان

قیمت خویش بدان حاضر این دم بکش   ملک عالم همه هیچند تویی جان جهان
زاهد اگر بیقین خوانده این درگاهی   پیش ما زنده دلان قصه افسانه مخوان
صوفی ما که بخشد وقف اسباب درون   باده ناب ننوشید ز عین عرفان
گر نشانی ز خدا یافته وقت تو خوش   گم کنی در صفت صفوت جانان دل و جان

یار بیگانه جانست عجایب حالی
قاسمی در طلبش در بدر و سرگردان

معرفت معین محبت رهان   که غیر دوست ندیدیم در مکین و مکان
هزار بار بگفتیم هزار بار هزار   که قدر خود بشناس ای خلاصه دوران
بیا مرتبه الله گوی خویش مباش   بگو بمنزل ثانی که علم الانسان
بجان دوست که کفر را مسلم دار   محمد رسولش خداست دارا جان
بدان مشرع فان حیات جان یابی   که عین آب حیاتست مشرع فان
دگر ز عقل حکایت مگو درین مجلس   هزار عقل بپیچد بمجلس مستان
بیا بگوش دل از عاشقان خوش بشنو   که ذوق شورش عشقت در زمین و زمان
بقدر عشق بود جاه هر کجا باشد   چه جای حشمت جمشید و مکنت خاقان

باشکار و نهان قاسمی همیگوید
که عشق دوست بورزید آشکار و نهان

بیان باطن جانی و جان ز راه بیان   همه تویی همه جان آشکار و نهان
چرا که دل بخرابات میکشد چه کنم   میان توبه و تقوی حدیث امن و امان
مگو که نقد پر حیل را که فایده ز آن نیست   نه فایده است ولی هست رهزن پنهان
تو دیده باز کن تا جمال او بینی   که نیست خالی از و هیچ ذره از اعیان
بجذبه دو جهان طی کند بیک ساعت   بطور عشق رسیدست سر موسی جان

نقارا

شعاب را بگشا و فغان مستان بین   خوشست وقت تجلی خروش مستان
چه حکمتست درین قصه کس نمیداند   تو در میان حجابی و عالمی نگران

بگو که قاسمی بیچاره کلب کوی که ماست
چه کم شود که ز جود تو گدا شود سلطان

بیا که عشق برافراخت سنجق سلطان   بیا که شهر شد ایمن ز حیله شیطان
هزار شهر بگردیدم از فلک بملک   بغیر حضرت انسان نیافتم همدان
هزار عاشق صادق بدند حیدروار   ولیک کمترین افتد چو بوذر سلمان
مگر بتوبه و تقوی طریقتی بروی   وگرنه راه نیابی بگو چه سلطان
دلم که گم شد از کوی یار و اطلبید   دلم مجوی که دل بر در روضه رضوان
ز عزت و عظمت هیچ پروا نیست   ترا چنانکه تویی بر جمال خود نگران

چو قاسمی ز غمت خوشدل و سبکبارست
خدای رحم کند بر دل سبکباران

بهیچ رسید این صفت باده فروشان   دایم ز سر مایه شود سود گریزان
تا کیش ز چه باشد مگر از باغ بهشت   خمش چه مقامست بگو روضه رضوان
اندر ته خم چیست بگو درد دل درویشان   خشت سر خم چیست بگو … بدخشان
هر کس خورد باده کند عربده آغاز   و آنکس نخورد دست طلبکار …
از باده فروشی در می حاصل ما نیست   جز نعره و فریاد و خروشیدن مستان
از سود و زیان غافل مستغرق تمام است   خوش نعره مستان خوشا مجلس رندان
خمش بلقب گفتم سرپوش بدان خم   نی خم سفالینه بگو لجه عمان
ای جان همه هشیاری تو غایت بودست   تا مست نگردی نشود کار تو آسان
هر روز دو روی یاد کرم روی نما بید   پس شانه زند زلف که شانست درین شان

هان تا ننهی پای درین راه بغفلت		چون غرقه بخونست درین کوچه دلیران

گر شیر نه‌ای مگذر ازین بیشه شیران		کاغشته بخونند درین کوچه دلیران
ای خواجه قدم در حرم حرمت ما نه		تا رای تو روشن شود از روی فقیران
دربادیه عشق تو حیرت زدگانیم		حیران تو زانیم که گویند که حیران
زاهد چه خبر دارد از احوال دل ما		در لجه بحریم تو بر ساحل عمان
ما با غم خویشیم تو با قصه خویشی		این کشمکش ما بود از راه بپایان
هر کو که بتحقیق بمنزل برسانند		آنها که درین راه ندارند غم جان
زاهد برو از کوچه رندان بسلامت		ما مرد صلاحیم مگو از سر و سامان
گفتم که غم هجر بس از آن پیر و فقیرم		گفتند که زنار تو ای از همت پیران
در کوی تو سلسله مشکم مددی کرد		تا لاله و ریحان دمد از جوشش باران
ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم		تابنده بروی تو زما روی نگردان

ای قاسم اگر کعبه مقصود مرادست
در راه حرم هست همه خار مغیلان

ز خوبان عربده دیش پیشه ای جان		بیا با عربده در بزم مستان
ز جام حسن تو مدهوش خورده		ز آن زلف مشکینش پریشان
من از بیدست زاهد دست تسبیح		بیداد است از وحبیب یا تمکان
پیاله در کف و تسبیح همراه		من از سر فارغم چه جای سامان
چرا گویی که سامانی طلب کن		نی تسبیح در بتکده گردان
اگر حجت شود روشن به سینه		بیاد از خدا خوان تا خدا دان
خدا خوان گر خدادان شد بتحقیق		نمودی از حق ملک سلیمان

فی از

غنی شد قاسمی آخر بسبب چیست		گدایی کردن از کوی کریمان:

آنها که مسافر و سفری کرد ز کرمان		الله معک گفت همه جان کریمان
الله معک چیست خدا یار تو بادا		چون یار تو شد یار شود کار تو آسان
با حضرت حق باش بهر حال که باشی		تا مشکلت آسان شود و کار بفرمان
آسان چه بود کان صنم از پرده برآید		کار تو شود چون زر و مشکل همه آسان
ای جان جهان نقد تو در خانه خویشتن		زین حال چه خوش وقت شدی دست برافشان
با ما قدحی داد دل جان خرد برد		دیگر چه کند تا پس ازین ساقی مستان
جایی که نماند ورع زهد و مستی		وز هر دو جهان عشق بود سلسله جنبان
در حال شود ملک ملک را که نشاید		آنجا که قیامت از قامت ایشان

قاسم چو ز آزادید حیات ابدی یافت
در حضرت ذات احدیت شد در خطه امکان

ای عاشق ای عاشقان هنگام آن شد که جهان		مرغ دلم جولان کند بالای هفتم آسمان
کاشانه را ویران کنم میخانه را عمران کنم		در لامکان جولان کنم چون در کشم رطل گران
برهم زنم بتخانه را عاقل کنم دیوانه را		ساجد کنم بیگانه را در پیش تخت شاه جان
در دار غم سلطان کنم جان را الجی محرم کنم		مجروح را مرهم کنم هستم طبیب مهربان
از رو مبارک شکر کنم ترک کمان میدان درکشم		شمشیر را بر کشم برهم زنم هندوستان
لا زنم الا زنم لا بر سر الا زنم		من پنج لا لا بر کنم چون دارم از الا نشان
سیمرغ قاف قربتم شاهباز دست قدرتم		غواص بحر حکمتم گوهرشناس بس جان
بر کهربا تو لو زنم بر قصر قیصر قو زنم		از سوز دل یا هو زنم تا آتش افتد در جهان
قاسم سخن کوتاه کن برخیز عزم راه کن		شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

فورالنجات مطلبی جام می بستان   بستان خوش بنوش بشادی دوستان
فورالنجات گفتم که شد آن فقیه   فورالنجات باده قدست جاودان
ایدل نگاه دار ادب در طریق عشق   تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان
در مسکن عجیب که جای نشست نیست   بربند بار خود که برفتند کاروان
آن کاردان عشق که خوشتر روند بشوق   با دوست همروند عنان در پی عنان
ما گم شدیم در صفت حی لایموت   از هیچ خبر طلب از بی نشان نشان
بگشا ز محبت عشاق را بسوخت   کردند ترک خویشتن و ترک خانمان
اسرار عشق اگر نگویند با کسی   رمزیست بر کناره سریست در میان
جور حبیب و طعن رقیب و جفای چرخ   زین غصه دوستان همه گویند داستان
جورم مکن رقیب که از حد گذشت جور   دل چون هیچکس نکشد جز دوستان

قاسم کجا رسی بوصالش عجب مدار
او شاد بی نشان و تو با نام با نشان

گفت حق کل من علیها فان   بغنا از ضمیر و غیبت جان
مشکلی کان ز جان شود روشن   مشکل کان ز شان الله دان
مست شو فتنه عشق شور انگیز   که برفتند از زمین و زمان
گفت طیفور اعظم الشانی   که چنین است شان سرمستان
جمله ذرات کون میگویند   داستان ترا بصد دستان
گر بود دل عیان توان دیدن   نور حق را ز ظلمت حدثان
زاهد و روضه نماز و بهشت   ما و معشوق عشق جان در جان
ره بتوحید چون تو آسانی برد   عین او را ندیده را عیان
پرده بردار تا شود فی الحال   در چنین عید قاسمی قربان

ایضا

ندارم قبله جز روی آن یار   اگر در کعبه ور در خمار باشم
چو فیضی هست جاز ار در دو عالم   چه قید کهکل فخار باشم
من آن آدم از جهان آزادم   که صید واحد القهار باشم

ز گستاخی که قاسم کرد در عشق
ز شب تا روز در زنهار باشم

خوش وقت من که آینه کردار شیشم   مرات راست گویم و شانه نیز هم
آیینه چون نمودم آنجا نگه هست   آیین نه این بود که من آیینه شکنم
در فهم رمز قصه مستان ذوالجلال   جان پرورم بجان تو و جان تمکینم
امکان ندارد آنکه بگویند راز فاش   چون آتش هوای تو در سینه زد علم
امشب که میهمان منیست آن مراد جان   ای صبح اگر چه فاتحه خوانی دلی مدم
در نون در قلم نظری کن باعتبار   نون امر مجمل آمد و تفصیل نون قلم
راه عظیم دور و دراز است ناپدید   از کوچه حدوث بدروازه قدم

گویند قاسمی بشر است این چه مدعاست
آری بجان تو بشرم لیک بی شرم

سلطان دلنوازم چو باز آمد از کرم   وقت سرود ماست کهی زیر و گاه بم
گر عید عیش نیست بس این زینت از کجاست   صحرا و کوهسار و علم در پی علم
بلبل بباغ و زاغ همیکند ندا   آمد زمان شادی و بگذشت روز غم
از لطف یار ما که وجودست در وجود   همواره میرود عدم در پی عدم
چند آنکه دل نهاد جفا بر سر جفا   آن چاره بر نهاد کرم بر سر کرم
آن خواجه را که یار گرامی ندانستند   احسان کشش بر عزیز است و محترم
گفتند قاسمی را کان یار غارتیست   هم لطف یار گفت که ذوالفضل و النعم

این چه حدیثست که گفت آن صنم   گفت که معشوقه و عاشق منم
این همه تو ما بچه کار آمده ایم   هر دو ما بای صفات قدم
یک شود دو تمو[illegible] شو   کم دو شو چند توان زد دو دم
گر صد و ده راز یکی بشکنی   بر سر افلاک بر آری علم
در تو عجب مانده ام ای عشق مست   ترک چگل یا عربی یا عجم
جز جام جهان مست تست   جام جمی جام جمی جام جم
یک نفس از تن بر آید که تو   خون دل ما نخوری دمبدم
مست شراب تو عقول و نفوس   خادم درگاه تو لا و نعم
یکدل و جان داد هزاران ستند   قاسمی آخر چه کم آمد چه غم

نی چو بنالید بگفتا منم   باده بجام آمد و گفتا منم
عشق و وفا گفت که تا منم   فقر و فنا گفت که من لاشیم
نوبت شادیست که عشرت است   باده بنوشیم به پنهای بم
گر ز کف ساقی جان می خوری   بر سر افلاک بر آری علم
من نشناسم ملک الملک کیست   جان بسوی حضرت جانان دهم
رو ننماید بتو و ز هیچ روی   تا نکنی در طلبش سر قدم

من نتوانم که کرزم ز عشق
بر سر قاسم رقم این زد قلم

یکجام بجانی دهد ساقی خود کام   المنه لله زهی بخت سرانجام
این جام تو اندر دو جهان مقصد مشتاقست   انعام تو عامست ولی کی شود این عام
آشفته آن غمزه دل عالم عامست   سودا زده عشق تو گر پخته اگر خام

وینی همه و مست در آن دو شند و بر   آسوده فردیم هم از دخ هم از دام
گر عشق نداری غم عشق نداری   آخر بچه کار آیی ای عام کالانعام
رهرو که عرفان ره تحقیق نتوان رفت   خوش راه نوردیست کسی تند کسی رام
گر نور یقین جلوه گر آید بتحقیق   فارغ شود از لات و هبل عابد اصنام
رمز دو سه از جانب آن یار عیان کن   عالم نشود دلبر از جانب علام

قاسم ستم یار نهایت نه پذیرد
هرگز نرسد دفتر عشق ما بتمام

از ما هیچ رود که غریبیم و نلجگام   ما روی دل بروی تو داریم صبح و شام
زاهد مگو که عشق کنی هست یا مجوز   ما را بدین گنه نتوان کرد انتقام
ای عشق چاره ساز دلنواز جان نواز   ظلت مدام بر سر ما باد مستدام
تا زنده ایم در صف [illegible]   ایستاده ایم در صف قیوم لا ینام
نام و نشان ما همه در عشق پاک سوخت   یا مگو دگر که کجایی و چیست نام
رنج خمار در سری میدهد بجد   ساقی بیار باده گلگون بلعلفام

قاسم بداغ عشق تو افتاد و الصلوة
چون روی دل بسوی تو دارد والسلام

ای دوای درد بیماران سلام علیکم   دی شفای راحت هر جان سلام علیکم
پیش چشم مخمور تو سر نهاده ایم   جمله مستان جمله هشیاران سلام علیکم
در ره وصل تو کردم قطع دریاهای ژرف   ای صالت بحری پایان سلام علیکم
پیش زلف روی تو روشن شده هر ساعتی   طور کفر و شیوه ایمان سلام علیکم
گاه [illegible] از عین جسان لطف تو گوید مرا   ای اسیر محنت هجران سلام علیکم
بر اسیران گر نیست سلامی میکنم   گاه بر بوذر کهی سلمان سلام علیکم

قاسمی هر لحظه میگوید باواز بلند
هم تویی جان هم تویی جانان السلام علیک

همه جا اوست شاه جاودان
همه جا اوست شاه شاهنشاه

همه گویند مر محمد را
همه آمد محمد همه را

کس نباشد بغیر پیغمبر
نور حق هم طراوت ملوان

چون بغیب خود تواند دید
حسن خود را بدیده اعیان

همه را دیده ام دانسته
همه جا اوست در بسیط زمان

همه جا اوست مقبل و مقبول
همه جا اوست سرور مردان

همه جا اوست مقصد و مقصود
همه جا اوست غایت امکان

ظل حقست و جان جانانست
این سخن را بعین ببین بیان

صلوات خدای بر جانش
قاسمش بسته است جاویدان

عشق و معشوق عاشق حیران
هر سه یکیست در طریق عیان

هر سه یکیست در حقیقت عشق
عشق و معشوق و عاشق حیران

چشم بینا کجاست تا بیند
عین آن یار در همه اعیان

یک سخن را قبول کن از من
هوشیاری مرو بر مستان

گر گذاری کنی بدان مجلس
همه جا روح راحت و ریحان

فتنه قاسم شدست در عالم
بنشین دوست فتنه انگیزان

توسن قاسمی عجب تندست
لاجرم در کشیده ام عنان

جان تن یکی آمد تا جان بجانان
زهی حکمت زهی قدرت زهی سلطان جاویدان

دوحی

چه محرومی و محجوبی که اندر عالم خوبی
دلت نوری نمی بیند بغیر از عرصه امکان

گدایی کن ز هر جایی که تا یابی سر انجامی
مگر ذوقی بدست آری ز فیض مجلس مستان

تبرا کن ز جان و تن درا در وادی ایمن
ببین آتش از آن روشن چراغ موسی عمران

بیا ساقی بده جامی بغیر ما لطف و انعامی
بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان

ز جام عشق حیرانم سر از پا و نمیدانم
زهی عشق و زهی مستی عجب حیرت عجب حیران

بیا قاسم اگر صافی ز حکمتها چه می لافی
حکیمان در ره جانان بسر مانند سرگردان

بیا ای همرهی سودا بیا ای جان سرگردان
ازین سودا خبر داری ز سودا ایمنی برخوان

بیا ای جان بنه خوان مترس از موج و از طوفان
مگر گوهر بدست آری ازین دریای بی پایان

بیا عشق سلطان و شه زدی در جان ما آتش
چه سان آتش از آن آتش که مشعل است از نیران

بیا زن عاقبت جان را طریق کفر و ایمان را
به پیش زلف و روی او اگر کفرست اگر ایمان

سلطانی رسید این جان سودایی و ازیدان
زهی سلطان زهی سلطان زهی سلطان جاویدان

همه جانب که میجویم تویی حاضر تویی ناظر
اگر در حضرت ار جب گرد در خطه امکان

اگر پرسند از قاسم که آن مه را کجا دیدی
درین بستان در آن بستان در بستان سرمستان

ساقی چو تو باشی همه جا باده پرستان
مطرب چو تو باشی چه کم از نعره مستان

ای جان جهان وصف تو گفتن نتوانم
زلف تو ببرد نور رخت شمع شبستان

در کوی غمت بی سر و سامان نتوان رفت
صد جان بفدای تو چه جای سر و سامان

جانب طالب درد تو زهی صحبت آدم
دل غرقه شوق تو زهی ملک سلیمان

هر چند غمت سوخت فراوان دل ما را
دارد دل ازین قصه بسی شکر فراوان

با آنکه خدا با همه ذرات محیط است
از مشرب جهل محو صفوت سلمان

قاسم سر تسلیم بنه صید فنا باش . در این غم عشق نمیدیدیم چه درمان

خبری دهید جانا که ز دست چیست فرمان . چه کنم چه چاره سازم چه دوا کنم چه درمان
غم عشق سرکش آمد دل و جان مشوش آمد . بمثال آتش آمد بمیان خرمن جان
بشواهد معانی بنگر اگر تو اسفی . که هزار غمزه دارد ورای کفر ایمان
بکه بهجتی سروری که ظلمتی و نوری . تن من ز بیم لرزان دلم از امید خندان
جلبی بیره نظر قبل که حل ادلبه راز گل . جلبی بیزی انظر دل خسته را مرنجان
چون جمال خود نمودی دو جهان بهم برآمد . همه جا فغان ناله همه جا خروش مستان

تو ببین قاسمی گر نظری کنی به بینی
همه جا جمال حسنی همه جا کمال عرفان

دولت درجملست جان در جان . بس که بس از ره میکند افغان
ساقیا رطلی گران پر کن . سر مستان بشنویم از مستان
این شراب خدا زنیک خم است . باده یک نشئه صد هزار جهان
هله ای عشق هادی مهدی . که توی اصل جوهر انسان
دو سه جام دگر تصدق کن . کز خمار آمدم بجان ای جان
تا بگویم ز ملک واز ملکوت . تا بگویم زور حبیب دامکان
گفت قاسم بیا عنان درکش . کس نداند زبان این عرفان
سر مگو کا حمقان فرا دانند . که نداشند حجت برهان

دو سه روزی تحمل کن
که ندارد حدیث ما پایان

کس فکان جانا خبر گوید ز جان . قطره ها دارد خبر از بحر جان

کان جوهر

آن جلیست تجلی سر سینه ابت . ظاهر و پیدا نشانهای شان
وگشته شان بکان سر حقیقت . بازگشت کان بشان امر عیان
قصه کان در نیاید در حدیث . قصه شان از زمین تا آسمان
گر شوی واقف ز سر ذره . ذره را پستی جهان اندر جهان
تا حجاب خود نسوزی آشکار . کی توانی دیدن اسرار نهان
دل که بگذشت از حیات مستعار . پیچ ماند از حیات جاودان
هر که ابری از این اسرار نیست . دور ماندست از صفای صوفیان

قاسمی غایب مشو در هیچ حال
از حضور حضرت صاحبدلان

ای نور دل و دیده و ای زنده جهان . باری گذری کن بسوی چشمه حیوان
اوان بجانت از و جاره نباشد . از قبله جانت از و روی مگردان
میل تو بمستیت ز بی لذت هستی . چشمان تو مستند ز بی حالت مستان
تا روی تو دیدم ز سر شوق موزون . تا عرش رسانید دلم قهقهه جان
چشم تو خمارست لبت ساقی جانها . زلفت شب قدرست رخت شمع شبستان
با عقل مگو بید حکایت ز فراغت . از عشق مپرسید حدیث سر و سامان

مشغولی هر دل بهوایی و لایست
در حسن جهانگیر تو قاسم شده حیران

ضبعه حیران

دل با نظر دار اما نظری نهان . ای مایه شادیها ای دولت جاویدان
در جمله جهان بگشتم خوبان جهان دیدم . آنت ترا ای جان برگو که چه چیزست ای جان
میگویم و میجویم پیوسته همیگویم . یارب بکرم فرما این درد مرا درمان
این توبه و زهد ما دانی بچه میماند . دشوار بود بستن شکستن آن آسان

در غم تمنا ها در عشق تولا ها   ای دوست پناهش جانی به دو بستان
دوری منما از ما تو دیدهٔ دل بگشا   تا نور یقین بینی در عین همه عیان
آنجا که خدا باشد صد عیش و ولا باشد
جیران بچه میمانی ای قاسم سرگردان
بشنو ز عشق و می جیران مباش حیران   یکجام به ز صد جم در بزم می پرستان
آنکس که خاک نوشد در راه زهد کوشد   لیکن خبر ندارد از ذوق دردنوشان
ای جان جانم هم در حال من نظر کن   تا دل بیاله آید تا جان شود خروشان
چون ما بتو باشد این دل ز غم نباشد   در عرصهٔ قیامت روز صراط و میزان
در راه عشق جانان جیران مباش حیران   محوست خد جنت کوثرست خدا ایمان
کا و بوقت و رنج و آورد بدان رد   جون می یک سپید گرده ز بد پشیمان
خواهی سماع مستان خوش کرم کرد ای جان   یا در میان قدح آیا آستین برافشان
دل پرده دارد اما دارد بتو تولا   این پردها بسوزان از آه دردمندان
آشفته گشت قاسم آندم که دید پیدا
بر چهرهٔ مشعشع آن زلفها پریشان
بقدر جام بود شور و حال مستان   هزار جان گرامی فدای رطل گران
اگرچه رطل گران طاقت بوسع تو نیست   ز دست ساقی باقی پیاله بستان
از آن شراب که صد هوش و عقل ملک ملک   از آن شراب که هست ازو زمین و زمان
از آن شراب که حیران او جان خرد   از آن شراب که موقوف اوست امن و امان
از آن شراب که سلطان کشد شود درویش   از آن شراب که درویش را کند سلطان
از آن شراب که با هدرا برقص آرد   از آن می که کند آفتاب را رخشان
زهی شراب بی شور و زهی مستی   زهی عطا و زهی منت و زهی احسان

از شر

ز شرب عشق تو هستیم همچو آتش تیز   زهی حرارت باده زهی حلاوت جان
بشکل شکر بود شکر هر کجا باشد   اگرچه شکر ندارد نهایت پایان
ز سکر آب شدم بس شراب نوشیدم   شرابخانه شدم هر چه خواهیم می‌خوران
ز قاسمی نظر لطف خویش باز مگیر
که قاسمی ز تو دارد حیات جاویدان
تن زنده بجان آمد جان زنده بجانان   جان را هر جا دلکشد دل را هر جانان
گر زر سرست هست برو از این شهر   کاغشته بخون شد درین کوچه دلیران
در نقطهٔ جانست صفای دل درویش   ای دوست مگو قصهٔ ماکان و ماکان
هرگز سخن واعظ و ناصح نکند سود   زینسان که منم بیدل و بی دین بی سروسامان
محرومم و مهجورم معروف بافلاس   من دست تهی چون روم از کوی بجانان
ای عشق سراسر همه فضلی و کرامت   در حسن تو ذرات همه واله و حیران
هم آدم و هم شیث و هم احمد مختار   هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران
آشفته و واله شده قاسم شب و روز
زان روی دلفروز و زان زلف پریشان
سرگشته ایم جیران در کوی مه رویان   زان لبهای میگون زان چشمهای مستان
زان شیوهٔ ملاحت زان حسن و زان صباحت   واله شدیم واله حیران شدیم حیران
هر کس برود راهی رفتند پس شاهی   عاشق بکل فنا شد در آرزوی جانان
سرگشته شد از دست جیران شدیم و مست   باشد بدست آید سر رشته بدستان
در مذهب حقیقت صد بار بهتر ارزد   این خاک می پرستان از خون خود پرستان
آن خواجهٔ معظم خوشحال و شاد و خرم   لیکن خبر ندارد از ذوق دردنوشان
از عشق جان بترسم کین عشق اژدهاوش است   قعریست پر ز آتش بحریست پر ز طوفان

از نالهٔ چون نالم ریزید پر و بالم — در عالم محالم مسکین دل غریبان
هر کس بعشق یاری آشفته هست باری — آشفته است قاسم زان طره پریشان

ما کز مستان خرابیم درین دیر مغان — غیر ازین در بندیدیم دگر دار امان
عقل از قصهٔ مستان بشکایت آمد — گفتم ای جان جهان قصهٔ مستان مستان
گر نکو بنگری از دیدهٔ عرفان بینی — عشق و معشوق و عاشق همه اندر جان
در توفیق و هدایت همه عشق آمده بس — [illegible] بگذارند ازین در آسان
مفلسان ره عشقیم که یکسر داریم — سر بیازیم بسودای تو ای جان جهان
بادهٔ بخش بعشاق که سرمستانند — همه نعره و فریاد که ای ساقی جان
قاسمی قصهٔ درمان طلبی را بگذار
غیر ازین درد ندیدیم بعالم درمان

گر ره بتو هست چیست فرمان — ور درد تو نیست چیست درمان
گر شوق تو نیست در خرابات — بس چیست همه خروش مستان
گر سوز تو نیست در صوامع — این عشق و نیاز چیست ای جان
گر نیست صفات لایزالی — بر صدق کمال چیست فرمان
جان را بمراد دل رسانند — بر ما دشوار و بر تو آسان
درد تو بکرم زیاده فرما — ای مرهم ریش دردمندان
یکجرعه بجام قاسمی ریز
ای بحر کمال و عین عرفان
جانم بلب رسید ز غم ساقی الامان — جانم ز دست غم بیکی جرعه وا ستان
سر در گمست کار جهان ساقیا بیا — بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان

احو

ای کمالت نعت عزت در جهان — [illegible] روا ز آنچه در کام زبان انداخته
یکسخن گفته ز راز خویشتن با بلبلان — شور و غوغا در زمین در زمان انداخته
هر زمان از شوق روی عشق در شور آمده — جان و دل را در محیط بیکران انداخته
ارغوان را گفته وصل ما بیابی غم مخور — زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته
قعر دریای کمال از ناگهان موجی زده — منعمین را در مقام نیستان انداخته
بی نشانت آن چنانست ار بحار با زیافت — صد حدیث با نشان در بی نشان انداخته
یککرشمه کرده با خود از برای خویشتن
قاسمی را در بلای جاودان انداخته
آتش عشق تو شوری در جهان انداخته — [illegible] ان را جمله در کام زبان انداخته
در میان عاشقان لاابالی آمده — عشق تو رمزی سخن در میان انداخته
تیغ زهر آلود غیرت عالمی بر هم زده — عاشقان را در بلای بی امان انداخته
نام تو بشنیده جانها بکلاه شوق را — هر زمانی از زمین بر آسمان انداخته
بوی تو بشنیده از افلاک انجم در زمان — غلغلی از شوق در کروبیان انداخته
از ره سکه تلوین مینی جاودان — زنگیان را در میان رومیان انداخته
لطف جاوید تو دایم جان ما را سوخته
قاسمی را در میان عاشقان انداخته
ای آتش سودای تو در کون و مکان انداخته — عشق تو آب آتشین در جام جان انداخته
در مسجد در خانقاه [illegible] — داد اندر میان صوفیان شور و غوغا
گفته [illegible] عاشق — این خرقه را بدریده آن طلبیان انداخته
در باغ [illegible] آمد — خوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته
عشقم دم حکمت ز دین شور و غوغا زده — شوق تو او را آتشی در این [illegible] انداخته

گر تجلی یک [illegible] در قدرت [illegible] / دل در میان افتاده گل در بیابان خفته
عشق من لذت از حسن تو دارد کهن / در منتهای لامکان نقش مکان انداخته
گفتم تابش ان ماهم اشتعبو [illegible] / در جان قاسم لذتی از آب و نان انداخته

زهستی مرده ام الحمد لله / بجانان زنده ام الحمد لله
زفضل رحمت و توفیق یزدان / بدوره برده ام الحمد لله
ز جام مصطفی شرب الهی / مصفا خورده ام الحمد لله
تولا بر محبوبت دارم [illegible] / تبرا کرده ام الحمد لله
درخت و عمل را در باغ فضلش / ببار آورده ام الحمد لله
ندارم پرده معشوق را از خلق / اگر در پرده ام الحمد لله
ز قاسم پرده درپیش دل بود
فنا شد پرده ام الحمد لله

کان لله گفت کان الله له / وصف مستان طریقت در دو له
یعنی از هستی خود فانی بباش / بعد از آن خوش رو که رویش گشته [illegible]
راه روشن شد ز فیض آفتاب / رنگ ظلمت رفت با روی سیاه
رمز اسرار طریقت فهم کن / وارها خود را از قلب ناسره
چون حلیه [illegible] صوفی ره نیافت / چون [illegible] از جلجله
خانه را پرداز از غیر حبیب / دور از انصاف [illegible] زده له
قاسمی در بند زلف یار ماند
[illegible] بود دیوانگان را سلسله
گر تو از مستان عشقی در وله / یار یکدله با زیاده ده له

در میان همه خوبان [illegible]
همه خوبند و [illegible]

من که با صورت زیبای تو دارم کاری / همه خوبند ولی و بصفا از همه به
صورت جان من [illegible] از همه به
عاقلان چون همه در بند سر و دستار اند / رند ما [illegible] ده پیر و پا از همه به
ماه رویان جهان شیوه محبوبی را / همه دانسته ولی دلبر ما از همه به
دلبرا عکس تجلی رخش در عالم / همه زنور بصر داد مرا از همه به
درد ما را که طبیبان نشناسند علاج / [illegible] گرامی بدوا از همه به
گرچه [illegible] بوفای تو زجان [illegible]
قاسمی سوخته در [illegible] وفا از همه به

پر گشت جهان از می گلرنگ مغانه / امروز می آرید و میارید بهانه
در [illegible] عشق تو مستی فتادیم / در بحث قدیمیم حدیث [illegible]
هر دل که تو [illegible] دارد همه حال / جا زار [illegible] وسواس ما نه
گر [illegible] خط عفو کشی [illegible] / از تو کرم آید همه ای شاه یگانه
ما رو بتو داریم بهرحال که هستیم / گر مسجد اگر کعبه اگر [illegible]
مقصود همه عشقست [illegible] / هر چیز که باشد همه افسون و فسانه
صیاد ازل ناوک تقدیر چو انداخت / مقصود دل ماست که دل بود نشانه
خورشید بیرون آید [illegible] / با سر زلف زیبای کاکل زده شانه
هر کس بهوایت درین کوی مرادی
قاسم بجز شاهد [illegible] نه

در مسجد و میخانه در کعبه و بتخانه
تماشای رخ زیبا [illegible]
هر کس صفتی دارد با خود ز ازل آرد

[illegible]

ای قبلهٔ جان من ای جان جهان من   [illegible] بجانه
دلدار مرا کوید خود را و مرا واد ان   من نور و نار یکی [illegible] شمع [illegible] پروانه
گر نور یقین با تو همراه شود بینی   آن خواجه [illegible] دین بنده بیمانه
قاسم تو قصور خود و احسان خداوندی
می بینی و می بینه میدانی و میدانه
میکشد آن حبیب فرزانه   چشم را سرمه زلف را شانه
میرود در فضای ملک وجود   این همه کان و حیث [illegible] کانه
مست مطلق زد سر فراز و [illegible]   هر کرا دیده داد پیمانه
گر نه از جام اوست مستی جان   چیست این نعرهای مستانه
زاهدا زا صوامع و تسبیح   عاشقا زا شراب پیمانه
بهوای تو دایم این دل ست   گاه شمعست گاه پروانه
قوت هر کس بقدر همت اوست   طفل را شیر و مرغ را دانه
سخن [illegible] ست تو ز غیر مگوی   بگذر از قصهای افسانه
گر نقاب از جمال بردارند
قاسمی جان دهد [illegible] شکرانه
[illegible] ماه لقا بیا ای شاه فرزانه   [illegible] چه گویم که عقلم گشت دیوانه
[illegible] [illegible] [illegible]   که از مستی و حیرانی ندانم ره خانه
[illegible] [illegible] افتاده در شستم   ز سودای تو سرمستم چه جای جام پیمانه
[illegible]   همه ذکر تو افسون شد همه فکر تو افسانه
[illegible]   تو شمع محفل جانی و جانها جمله پروانه
[illegible] ست [illegible]   که آن دلدار مه رو را سر موی نرنجانه

[illegible] زلف دلاویز و زان روی دلفروز   آتش بجهان آمد و سرمایهٔ جانهاست
در از جهان هیچ تولای [illegible] گر نیست   جز دولت دردی تو که او معتقد اهل قصاست
[illegible] چو بدیدم دل از دست بدادم   در راه که کنهست چو این فتنه ز بالاست
صد خرقه بیکجرعه بدهد صوفی صافی   از جام می عشق که آن باده صفاست
چون شاهد مشهود یکی بدم و دانست   در مذهب من اسم همه عین مداواست
ای جان تو اگر طالب یاری بتحقیق   یا درد دل آویز که آن عین مداواست
از ضعف دل و زردی رخسار مبیندیش   در عشق قدم زن که ز معشوق مددهاست
زان حسن دلفروز و شوق دل قاسم
چون شرح توان داد که نا بید حقیقت [illegible]
[illegible] جانست پیداست   یا [illegible] جان منی جان جهانست
[illegible]   این جمله شورست که از عشق تو اندر سر ماست
[illegible]   [illegible] که همه عالم دریاست

در مجلس مستان خدا وقت سماعست　　چون عشق پدید آمد و چون عشق هویداست
هر قصه که در وصف جمالست جلالست　　تا فکر زیادت نکنی نسبت سود است
انجای که جمعست تجلی همه اسم است　　آنجای که جانست نه اسم و نه مصفات
با عشق خدا باش که در صورت معنی　　چون کار تو عشقست همه کار مهیاست

قاسم چه کنی گر نکنی روی بدین بحر
لیکن کثرت امواج همه از لجه دریاست

با آفتاب جمالت که نور دیدهٔ ماست　　که آفتاب جمالت ز ذرها پیداست
میان باغ جهان ارز لال وصف حبیب　　نهال جان مرا صد هزار نشو و نماست
فراغتست دلی از فکرت جنت و دوزخ　　مرا که جانب جانان بهانهٔ ...
اگر جهان همه دشمن شوند طعنه زنند　　بهیچ روی ...
مرا تو سنگ بجام که آتش در پس جام
...جام مرا ...

7

بدرد دوست خوشحالیم فارغ　　ز ملک خسرو و گنج فریدون
بهر جا در جهان جانی و دلیست　　بر آن زلف پریشانست مفتون
ز حضرت قابلیت جوی و دانش　　که هر چند روز افزون روزی افزون
شنیدم در وصف او چه گویم　　که هر دم جلوهٔ دارد دگرگون
از آن زاهد نگوید قصه عشق　　که اهل را نباشد طبع موزون

همیشه جان قاسم میل دارد
بر آن چشم سیاه و زلف میگون

دل آشفته دارم چشم پر خون　　تنم عود است و جانم گنج قارون
بجانان آشنا شو تا ببینی　　میان گنج جان گنج فریدون
تنم تشنه میبارد بیکبار　　چو بر دوش افکنی آن زلف میگون
دلم آشفته کرد عقل حیران　　بدامانم بریزد اشک گلگون
مراد عاشقان آن روی نیکوست　　که هر چند روز افزون روزی افزون
کسی کو مست آن دیدار باشد　　چه جای بادهٔ ناب است افیون

دعای قاسمی دیدار یارست
بتشریف اجابت باد مقرون

مرا بادهٔ تمنا نیست در درویشی　　این خاطر از دردی ما کی شود بیرون
ساقی بیار بادهٔ گلرنگ خوشگوار　　در جام لعل ریز مگو بانگ ارغنون
زان باده که عقل ازو حاضر نشد　　زان باده که عقل ازو گشت ذو فنون
زان باده که علم ازو گشت سر بلند　　زان باده که عقل ازو گشت سرنگون
زان باده که صاف زنگار او　　زان باده که جان جنونست در جنون
در عشق غمی و غم مستی　　در تنگنای جهل چه حاصل ز کاف و نون
قاسم همیشه بندهٔ فرمان عشق باش　　همراه عشق شو که فزونست در فزون

نیم مستان را که خسته چون پرگار کن   آخر ای جان جهان جایی دو سه در کار کن
فتنه در خواب است غمزه‌ات ای جان من   زلف مشکین را بر افشان فتنه را بیدار کن
هوشیار را از جام شوخ دل پرست ساز   هر که را بدمست بینی ساغری هشیار کن
عقل حرفی میزند راه از او غافل مباش   یا به ترک عقل گیر و یا به ترک یار کن
های های بینی خود را نه بینی در میان   گر ببینی خود گناهی از خود استغفار کن
گر خدا خواهی مکن اسرار عرفانی فاش   گر خدا دانی برو اسرار حق اظهار کن

قاسمی جان مدار امید با کوران راه
گر ببینی منکر حق را تو هم انکار کن

خواهی جهان پر نور بنیاد آفت کن   بگشای رخ فرخ عرض قد و قامت کن
ای درد و جهان سوز تو شد هر دو جهان مأمون   در صدف مکنون رخ خود را امانت کن
تو محرم دلهایی تو ساقی جانهایی   بخشی آنکه کرم جام دو گر احسانت کن
ای عاشق شیدایی از مرگ مهرسان دل   ای زاهد ز فنای رخ تو سلامت کن
دایم سفر هیری تو ای هر راه رو   ماهی چو ببینی نوا ای اقامت کن
ای زاهد هر جایی تا چند ز رسوایی   اول تو ببین ریش کناه ملامت کن

قاسم اگر از جانان یک لحظه جدا مانی
زین قصه پس پشیمان بنیاد ندامت کن

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو   از سر کار اگر خبری یافتی بگو
ما طالبان پیر مغانیم در طریق   از پیر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه بال پر زده هر کس به بندگان   در راه عشق اگر بال و پری یافتی بگو
بر آستان بلند تو میروی مدام   بر آسمان دل قمری یافتی بگو
عشقت کیمیای سعادت بهر طریق   زان کیمیا اگر خبری یافتی بگو

جان بود و جام بود و می صاف ارغوان   روی که پیش او خجل است آفتاب و ماه
خرم دلی که از همه آزاد و فرد شد   جز روی دوست روی نه بیند به هیچ راه
یک لحظه از مشاهده دوست و امان   در خود نظر مکن که عبور است پادشاه
در مصر کاینات عزیز جهان شوی   گر یوسف دلت بدر آید ز قعر جاه
در نیمه ره ممان که چو غوره ترش شوی   الا الله اگر بگویی کفر است لا اله
از حیله دور باش تو توانی روا مدار   ابدال صبور باش که دور است پیشگاه
معشوق من بسوزم آتش این که من   از جور تو به حضرت عشق آورم پناه

منت قاسم به ره راست میبرد
از ننگ طعنهای رقیبان روسیاه

رسید لا گذشت نگرد این طرف نگاه   مایم در زمانه دلی و هزار آه
ای پادشاه حسن که جانها گدای توست   دلها نگاه دار که دلهاست شاه راه
سودای چشم مست تو در حد ما نبود   دل را ببین تو افتاد در گناه
از پا فتاده‌ایم من درویش بسته‌ام   ای رهنمای دل بکه آرم دگر پناه
روی تو مصحفیست ز آیات دلبری   قد فاز من رآه و طوبی لمن تلاه
سرمایه سعادت جاوید عاشقی   یا حضرت الرسالت حی علی الصلوه

بی روی تو که مردم چشم زمانه است
در چشم قاسم است جهان سر به سر سیاه

گم کرده‌ام راه دانه انجم شبگاه   زان سوز که دیدم که زان سوز رست راه
شب تا سحر گریه من همچو شمع نخفت   تا روی دلفروز تو دیدم صبحگاه
مستان جام عشق بودند جان و دل   پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه
جانم بسوخت آتش حسرت آن صنم   رسید لا گذشت نگرد این طرف نگاه

۱

خواهی قرب یابی در حضرت وصال — از ما بغیر حضرت ما معتقد مخواه
دی میگذشت جمله جهان پر نفیر شد — از سوز عشق بس که برآمد فغان آه
بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف — زان پیشتر که آینه دل شود سیاه

ای آفتاب روی ز ما پرده دار ماه — ز جمله دلبران جهان خسروی پادشاه
ما گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم — جانها ز لطف از کرمت در پناه
دینی بنور آید و عالم منور شود — آندم که رهد از من کج نهی کلاه
ای [illegible] دناز تازه ز سبزه روی می — خوشا شد ار بوی خوبان کنی نگاه
فرمان عشق هر چه باشد بر آن رودیم — باشند ایم صولت عشق تو پادشاه
در راه عشق کشتن و آویختن بود — رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه
مقصود هر دو کون ببخشد بیگمان — از دوست غیر دوست مرادی دگر مخواه
تو پادشاه حسنی قاسم گدای تست
دلها نگاه دار که اینست شاه راه

[illegible] اندر گاه بیگاه — چو ساغر همدم جوکی به همراه
ازین نزدیکتر نزدیک نبود — دم از دوری زدن در قرب درگاه
مرا از پرتو انوار عاشقش — تجلی دایم شد دایم الله
اگر ترسیده بگریز ازین کوی — که شیر است اینجا در کمین گاه
درین ره گر مطیعی جای شکر است — اگر داری غم عهد او خواه
تجلی خدا ناگاه آید — ولیکن بر دل مستان آگاه
درینجا محرمی همدم ندارم — دلی دارم مسلمانی چه آه
دل سوزیده درمانی ندارد — مگر فانی شود در قرب درگاه

بیاض پیش
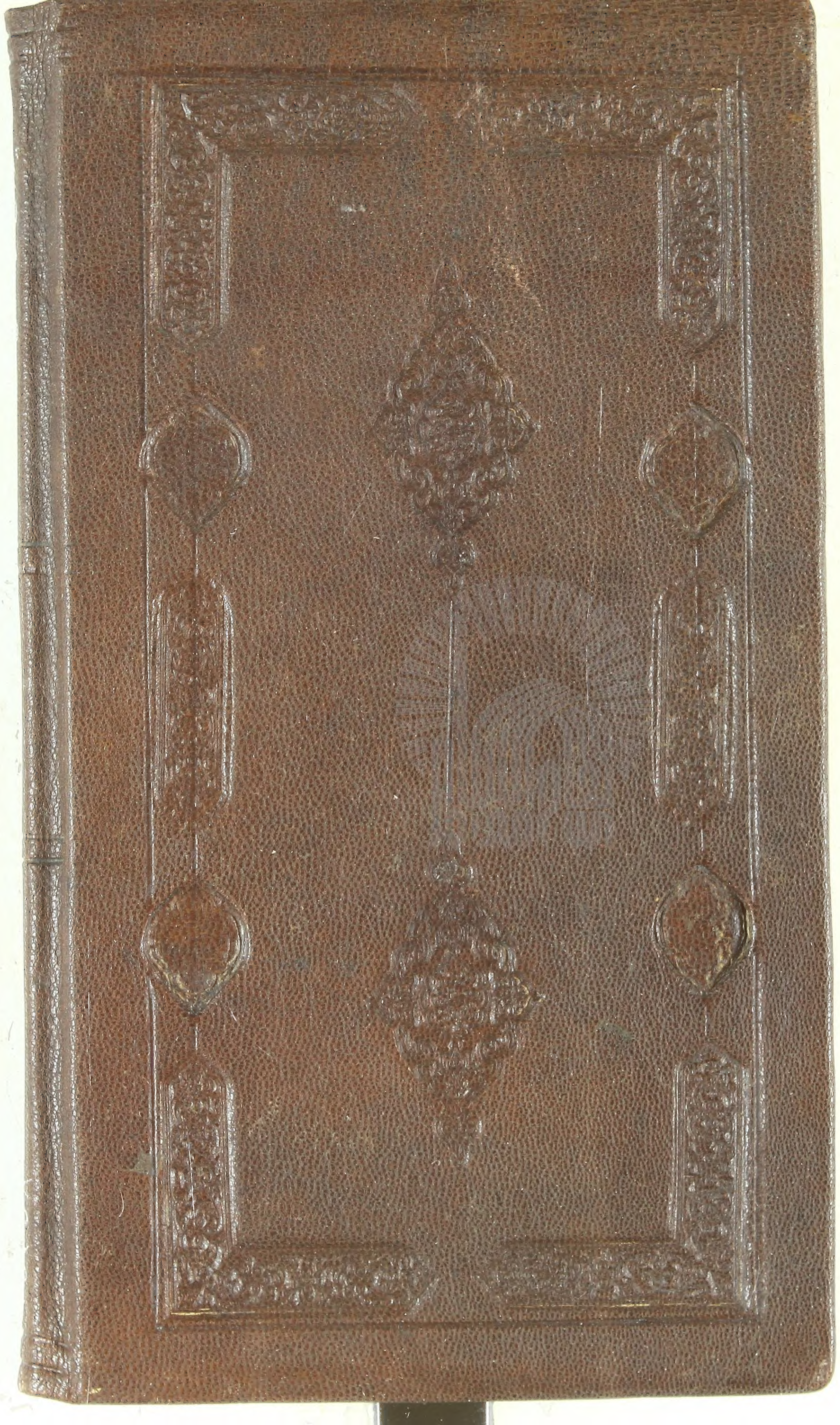
بازبین شد
۱۳۷۱ش